



۱۳۳۷



نام شاعر
ابراهیم

اسم مثنوی گل گلشن
پادشاه یا امیر سید احمد
نام شاعر ابراهیم

ازهار گلشن



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه از انوار هستی / دو عالم را بلندی داد و پستی
بفیض عام خویش از رشح یک جام / دو گیتی را نهاد آغاز و انجام
تعالی الله چه فیاض وجودی / کزو دست عدم خود جام جودی
چو دریای هویت شد هویدا / هویدا شد همه پنهان و پیدا
ز کان کن فکان یک گوهر اندوخت / دو کون از تاب آن گوهر برافروخت
شعاع انداخت از خورشید چهرش / هزاران ذره تابان شد ز مهرش
محیط ذاتش از اوصاف کونین / درآمد کف زنان در علم و در عین
کف آبی بحکمت عالمی کرد / کف خاکی بصنعت آدمی کرد
هویدا گر ز دریای هویت / دو عین علم و عین اندر معیت
زبانها نام گشت پیدا بکونین / وزو آمد هویدا جمع عینا

چو در بسط آمده خورشید جودش / بآکوان در شده ظل وجودش
همه اسمای او چون پایه گشته / حقایق بهر آن چون سایه گشته
بهر سو رفته پایه پایه در پی / نگشته منحرف یک لمحه از وی
محیط جمله گشته حضرت هو / نواصی همه در قبضه او
گروهی در یمین لطف مسرور / گروهی در شمال قهر مجبور
چو خوانده دست قبض آن جمله را پیش / شده هر سایه سوی پایه خویش
اگرچه سایه خود بر پسته معرفت / معاد خویشتن دانسته فیه
ولیکن در حقیقت زان حقایق / کمالی را طلب میکرد لایق
نکرده سودی اندر مایه خویش / نبوده شان آه اندر پایه خویش
گروه انبیا از بهر تکمیل / نمود پس خلق را گر زند تعدیل
نموده باز راه بازگشتن / باصل خویشتن و مبدا گشتن
مبین کرده اطوار کمالات / مشخص کرده امراض جهالات
کسی کاهل یقین در پی روی راست / بر نور راه شد جان و دل آراست

۲

همین و آن کمال خویش دیده | باستعداد اصلی در رسیده
بامداد نبی هر یک مکمل | باصل خویشتن گشته موصل
وزان جمع رسل آن شاه لولاک | لوای رفعت افرازان بر افلاک
نخست افشانده تخم قطره آب | باخضر و تیره کرده دانه از خاک
همو دهقان این بستان بآب | همو انبار بند جنت و نار
برتبه قاسم للحضرتین او | بشانه فارق للفرقتین او
احد را دور در اقلیم احمد | زجمع قاب قوسین میم احمد
هزاران نقطه با آن دور دایر | وزان هر نقطه شامل بر دوایر
همه بر سر بر خط فرمان احمد | دو دست جمله در دامان احمد
همه داده بدو دست انابت | نهاده رسم دعوت بر نیابت
شده نواب او اندر عوالم | بماضی در نبی و اینده عالم
تنش چون فص خاتم در میانه | نهاده ختم بر کار زمانه
نبی بوده باول هم باخر | بدو ختم آمده گنج مفاخر

سبب نظم کتاب

مرا روزی که جان نور و فا داشت | ز رنگ فطرت اصلی صفا داشت
هنوز از رنگ رسم و نقش عادات | نگشته مرتسم لوح سعادات
بدل در فسحتی بود از سوانح | رموز معنوی می گشت سانح
ز عرفان نکتها می گشت لایح | نگشته رام افهام قرایح
از آنچه کهنه بود و آنچه نو بود | بهر یک نکته جانم در گرو بود
هر آن گوهر که دل دادی نشانم | شدی چون حلقه در گوش جانم
بحکم وقت بر من راه پیدا شد | موانع در ره من یک نه صد شد
زمکر دیو و تسویلات اوهام | شد از کف خان و مانها آنچه شد جام
زمان فوت و عهد جوانی | همه رفت اندر آمال و امانی
گهی غم خوردن این پیش و آن کم | بحل عقده کردن عقده محکم
گهی دل در پریشانی خاطر | درون برگشته از دیو خواطر
گهی با علم رسم از صعب و از سهل | نمک بر ریش دل پاشیده از جهل

همه سرمایه افسردگی بود / همه افسانه بیهوده کی بود
چو دست روزگار اندر دو برد / شعار موی رومم ساخت چون برد
بدن را عرضه آفات دیدم / وزان بر دوش رنجی درمات دیدم
سیاه و اسپید این برد یمانی / زمرگ آورده خط بی امانی
شب عمر الفت روز اجل یافت / سیاه و اسفید موی سر بهم تافت
ازین آیات روشن وین دلالات / مرا شد در درون تغییر حالات
زغفلتها بدیدم انتباهی / برآمد از درون جانم آهی
درآمد اندهی سر دامن دل / گرفته دست آن غم دامن دل
خروشی در دل پر خونم آورد / وزان اندیشها بیرونم آورد
فشاندم دست و دامان زهمه کار / شدم حال نخستین را طلبکار
به تنبیهات ارباب معارف / همی جستم زدل راه صوارف
اشارات و نکات شوق انگیز / مرا اندیشها می داد پرهیز
زآثار قلمشان دیده پر نور / زاسرار قدمشان سینه مسرور

به تنبیهات

زنظم و نثر ایشان در رسایل / گرفته راه تحقیق رسایل
زهر گوشه دلم را توشه بود / زهر خرمن بدستم خوشه بود
زشور شوق ایشان شد چنان عزم / کز ایشان یک نواله گیرم از بزم
کنم در پی روی آهنگ ایشان / بدین معنی شوم همرنگ ایشان
زبستان سخن گیرم بری چند / بنظم آرم زمعنی گوهری چند
چو نتوان همعنان گشتن بدیشان / شوم بربسته بر فتراک ایشان
زنظم ارچه کتب بسیار دیدم / نه چون گلشن گلی بی خار دیدم
کتابی نی که چون ام الکتابی / بهر بابی درو فصل الخطابی
بگلچینی در آن گلشن زدم دست / اگر چه بود دست نطق ازان پست
برای بلبل نطق نوا ساز / بدست آمد گلی زان گلشن راز
بطرز گلشن اندر وی سؤالات / بوفق اصطلاح اهل حالات
جواب هر یکی بر وی مرتب / دگر مجمل بتفصیل معقب
معاد و مبدا اندر وی معین / مقامات سلوک از وی مبین

ز تحقیق و ز تاویل و ز تمثیل / در او که مجمل و گاهی به تفصیل
معانی فایق و رایق عبارات / بیانی لایق آن اعتبارات
چو دل فارغ شد از تحریر نامه / ورق را کرد طی بشکست خامه
از آنچه اندوختم نیکو یا که بد بود / در امید قبول و بیم رد بود
نمی دانستم کین رسته گوهر / بماند منتظم یا گردد ابتر
گل باغ معنا یا خار صحراست / فروزان گوهری یا سنگ خاراست
محک میبایست بهر آزمونی / که ظاهر گرددش نقص و فزونی
زناگه دست لطف حضرت یار / زد این نقد خیالش را معیار
رسانیدش بایوان جناب عالی / بعالی مجلسی ز اهل معالی
شه ملک صفا مرآت صافی / امیر مجلس جام مصفی
عبای آل احمد را طراز او / نوای کام جان اهل راز او
چو لاله سرخ از او رخساره آل / ز فقرش بر جمال لاله گون خال
گلی از لاله زار باغ احمد / مسمی احمد آل محمد

شد این نامه در آن مجلس ز اعزاز / باقبال قبول او سرافراز
نویدم داد کین پاکیزه گوهر / شود در گوش اهل دل مشهر
وهم تاج قبولش ارجمندی / بگیرد پایه قدرش بلندی
نباشد زین رقم از بار گلشن / که هست او چون گل گلزار گلشن
ز گلشن اندرو گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
عجب نبود چو گل خواندش خردمند / شود نخل امید از وی برومند
از آن عالی مقام این نام از آن است / که اسما را نزول از آسمان است
گل بستان گلشن بذ باشد / در دریای رازش رذ باشد
نه رو کافتد به بحر گلشن راز / که قطره سوی بحر خود شود باز
مرا عذری درین نقش جریده است / که خنک نظم من جولان ندیده است
نخستین نظم بود این درة التاج / که در درج عبارت کردم ادراج
دل ارچه پر در و اشکسته بسته است / هنوز اندر نظر اشکسته بسته است
شکسته بسته بر شکل نبات است / شکسته قطره و بسته نبات است

شکسته به که حق شد در شکستش / بلندی آورد ذرهٔ پستش

اگر در معنیش باشد خطایی / چه از مقصود او [illegible] ایی

وگر باشد خرابی در عبارت / بهشت فضل او باید عمارت

هر آنچه از حق همه عین صواب است / هر آنچه از من خراب اندر خراب است

چو پیدا آید از بن به خانه نیست / چو یکدار او بجز ویرانه نیست

بدین ویرانه ده یارب صفایی / بگشت تشنه اش آب وفایی

وزان گنجش که شد در پردهٔ وهم / کلیدی در بیان در دست هر فهم

سوال

نخست از کنت کنز این حیرت افزود / که بی چون پس از که حق پوشیده می بود

جواب

ز خود پوشیده بود آن نور ظاهر / نه از چشم خود از چشم مظاهر

اگر چه خلق کرد این نیک و بد را / نه خلقش دید هم خود دید خود را

در آمد در میان گرد از کناره / بچشم دیگران در خود نظاره

قال

جمال خویش دید از جمله اعیان / ولی نی آنچنان کز چشم انسان

نه چون انسان که جامع نشأتین است / که انسان در جهان انسان عین است

نشد مجلای تام حضرت ذات / بجز جمع جمیع اعتبارات

جمال جان فزای روی محبوب / جز آیینه ندارد هیچ مطلوب

رخی کو را ز خوبی بی مثالی است / ظهور گنج حسنش در مجالی است

در آمد تا کند زین ترک و تازی / نهان در پرده با خود عشق بازی

ز شان خویش یک آیینه بربست / بیان عکس در آیینه بنشست

درون عکس چشم مست مخمور / درون دیده نور دیده مستور

شد آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس و ذات آن نور پنهان

تو چشم عالم و او مردم وی / ز مردم مردمی برده بجود پی

بهر دم مردم از مردم بر آسود / نه مردم را در آن سو[illegible]

تبصره

در آن کین بحر هستی ساده کون بود / ز امواج حوادث در سکون بود

نبود از نقش هستیها نشانی / نه زو تمیز و صفی و نه نشانی

نشان اسم و وصف و اعتبارات / به بحر بی نشانی محو یک ذات

وجودی ساده از نه زین و نه شین / نه از علم اندرو نقش و نه از عین

نه لیلی و نه مجنون اندر آن حی / که کان الله معه لم یکن شیی

نه آنجا نام گنج و نی خفا بود / نه حب و بغض و طرد و اصطفا بود

درین مشهد که هستی عین نور است / خفا چون بنگری عین ظهور است

نخست از خود نظر در ذات خود کرد / شهود ذات و هم آیات خود کرد

بدید آنجا بذات خویش خود را / در آنجا دید هم ملک ابد را

هر آنچه بود و باشد از کم و بیش / بر او بود حاضر غایب از خویش

از و غیری نگویم مختفی بود / که غیریت در آنجا منتفی بود

بعین دید خود دید این جهان را / کسی واقف نه زان سر نهان را

در این جا گفت خود را گنج مخفی / که کثرت بود از گنجینه منفی

از آن گنج کهن کانجا نهان داشت / غنای مطلق از کون و مکان داشت

اگر چه خویش را بی چند و چون دید / کمالات نهان از خود برون دید

پدید آمد هر طرف بی وصمت عیب / هزاران ماه رو در حجله غیب

همه در مامن وصل آرمیده / نه دامن هستی و همی رهیده

چو قطره جان هر یک مست و مدهوش / گرو شه بحر هستی را در آغوش

همه در دام زلف پیچ در پیچ / نبرده پی بدان سر دهان هیچ

نکرده لب ز شکر خنده در باز / گر آید شد سر آن دهان باز

هر آن حسنی که در عالم عیانست / همه یک شمه زان حسن نهانست

ظهور چشم و ابرو ما درین رو / ظلال عکس آن چشمست و ابرو

بهر چه فتنه گشتی زین خط و خال / خیال آن خط و خالست و اشکال

هر آن نوری که از مه تا بماهیست / شعاع نور اسمای الهیست

وجود و عقل و خورشید و کواکب / یکی نور ند نازل در مراتب

شعاع نور هستی عقل و خورشید / شعاع او شعاع عشق ماه و ناهید

تفاوت فهم کن در رتبه نور / قیاسی کن ز خود تا دیده مور

۷

چو حق دیدان حقایق را کماهی
بجوشش آمدی حب الهی

محیط حب ذاتی موج زن شد
ظهورش خواه استعداد ما و من شد

اگرچه آن آتش از بهر جود افروخت
حقایق در پس عشق از وی درآموخت

سرایت کرد آن عشق اندر ایشان
چنان کاندر رعیت خوی شاهان

بدیشان رشحه‌ای زان می درآمیخت
وزان یک جرعه در کامشان ریخت

شدند از شوق بر تن جامها چاک
بسر غلطان همه در خون و در خاک

کنون عالم خروشانند از آن جوش
وزان یک جرعه پیر مست شد و مدهوش

ز درد عشق گم کرده سر از پای
برون رفته سکون از جان دل از جای

بسرمستی طلب کردند از آن ذات
ظهور خویش و اظهار کمالات

زبان حال هر یکشان به تکرار
به یارب یارب از حضرت طلبکار

یکی را ورد جان یا عالم الغیب
یکی را بر زبان یا ساتر العیب

یکی را آرزوی گنج و شاهی
یکی را گنج فقر و نامرادی

یکی را میل علیین ابرار
یکی را کار با سجین فجار

میل

یکی بهر تجرد کرده زاری
یکی را در تجرد کامکاری

یکی را در بساطت بوده صد ذوق
یکی را در ترکب گونه گون شوق

هر آنچه حق استعدادشان بود
عطا فرمود حق از مخزن جود

بر آن اعیان بحسب الاستفاضه
کمالات وجودی کرد افاضه

جواد مطلق ایجاد جهان کرد
تجلی اظهار آن گنج نهان کرد

دو کان آماده شد از علم و از عین
در ایشان گوهری بهتر ز کونین

اگرچه انسان متاع این دو کان است
تعینش برتر از کون و مکان است

برون آمد از این کان و از آن کان
دکانی ساخت بر بالای دو کان

ز تکریر بروز و استحالات
شد انسان مظهر کل کمالات

بدو شد گنج مخفی جمله ظاهر
وزو ظاهر شد اسرار مظاهر

چو در وی از همه اوصاف راست
از آن مرآة و مجلای اله است

ولی منظور و ناظر هست یکذات
که باید دیدن صورت ز مرآت

شده زان وصف‌ها بر خویش ناظر
بدیده خویشتن در مظاهر

زبنده دیده خود رانده مغلوب
بو هم هستی از خود مانده محجوب

بدو ظاهر شده گنج نهانی
وز او پنهان ز اوصاف کمانی

وگر بالفرض گردد جمله مفنی
شود آن گنج دیگر باره مخفی

تو ای بیچاره از دوری برستی
نه گاه هستی نه گاه پستی

ترا بر وصل از آن رو دست رس نیست
که دید تو بجز محض هوس نیست

همو طالب همو مقصود و مطلوب
همو ناظر همو منظور و محبوب

نظر کردن چو فعل اختیاریست
نظر بگذار کان ز افعال ما نیست

نظر کی دارد آن کو هست فانی
تو گو انظر الیک او لن ترانی

نگشته کوه هستی پاره پاره
کجا شاید در او کردن نظاره

اشارت

ندارد هیچکس در ذات او بار
ولی در دید رب نص است و اخبار

نشاید دید غیر از رب اعلی
نه در دنیا ولی در دار عقبی

بدنیا رب ارنی بار رفتست
بجنت وعدهٔ دیدار رب است

رلیت

بهر جایی که رویت کرد اثبات
همه بر وصف رب آمد نه بر ذات

ترا با کثرت اوصاف و حالات
بود دید حقیقت از محالات

خصوصیات تشبیها چو شد دور
در آید در نظر نور علی نور

ولی آنجا ترا یک وصف باقیست
که تو میخوارهٔ و عشق ساقیست

جز آنکه خواجه رب است و تو مربوب
هر آن نسبت که باشد هست مسلوب

جز این فرقی نماند از تو با دوست
ولی فرقی که آن تو هست با پوست

نگردد مرتفع ربیت اصلا
از آن تو هست مربی رب اعلا

بقای این علاقه شرط دید است
اگرچه از چشم سالک ناپدید است

نگردد ذات او بی پرده پیدا
شود ز اوصاف در رتبه هویدا

سوال

چو ذاتش مطلقست از شی و لاشی
چه شاید دیدن و دانستن از وی

جواب

نشاید دیدن و دانستن از ذات
بجز آیات و اوصاف کمالات

چو ذاتش از تعین پاک باشد / کجا در حیز ادراک باشد
منزه از کم و کیف و هل و لم / چه صورت باشدش در علم عالم
هرآنچه آید بدیدت وهم از آن وارست / شو و بست آن ثبوت اعتبارات
مبرا از جهات و جای و مأوا / کجا در گوشهٔ خاطر کند جا
چو حق با تو نهان در نور دیده است / ترا با او کجا امکان دیدست
بر آن در که ندارد دید کس بار / برو بر خوان و لا تدرکه الابصار
بهر چه فهم تو پی برد ازین راه / نه ذاتست آن بگو استغفرالله
بدو عقل از جهانی مستمندست / که طفل ظل ظل ظل ظلمتست
چه نسبت سایه را با شخص قایم / چه شرکت ذره را با نور دایم
ز ممکن دیدن واجب محالست / که آن یک چون سراب و این زلالست
ترا اول نظر بر نور هستی است / دگر بر هر چه در بالا و پستی است
چه دانی تا نه پنهان قامت راست / که سایه بر زمین زان قد رعناست
تو از نزدیکی خود مانده‌ای دور / زهی پیوسته و در وصل مهجور

از آن رو نور روشن دیده دورست / کاشعات جمالش پرده سوزست
نبود این دیده را چون تاب آن نور / شد از بهر ظهور خویش مستور
رخ خورشید وشش را در نمودار / نمود از پردهٔ زلف شب آسا
ازین خلق خلق تنگ شد بردوخت / وز رخسار شمع آیین برافروخت
زاعیان زانکه آن نسبت درست / هزاران پرده بر روی چو مه بست
جمال او شد از پرده نمایان / چو از ابر تنگ خورشید تابان
ز پنهانیش عالم شد هویدا / مگو پنهان همو پنهان و پیدا
همو پرده همو در پرده ظاهر / همو بیننده از چشم مظاهر

دقیقه

محل تهلکه است اندیشه در وی / که غیرت میزند اندیشه را پی
ترا زین تهلکه بس بر بد بیها / که لا تلقوا بایدیکم الیها
دگر گفت احسنوا تا از خیالش / رهی یابی بحسن بی مثالش
کاآن بازی رمز المعالیست / که احسان عشق بازی با جمالست

نباشد بارگاه قدس آن ذات / محل فکر و مجرای خیالات
باوج ساحتش ناکرده اقبال / خرد را زیر دار حیرت پر و بال
همه زان خشک لب بر طرف ساحل / بجز حیرت ندیده هیچ حاصل
جهانی را ز پستی تا بلندی / بستر بر خاک عجز و مستمندی

تبصره

در و سرگشته ارباب مذاهب / مجوس و برهمن و قسیس و راهب
بهفتاد و دو ملت در رسیده / همه با هم مخالف در عقیده
درین امت بحکم نقل و اخبار / شده هفتاد و سه ملت پدیدار
اگرچه هر یکی با حق مناجی است / ازین هفتاد و سه یک فرقه ناجیست
دگر با جهل در بازار حجابند / همه با همدگر در اضطرابند
همه در آتش جنگ و جدل تیز / همه با هم خلاف انگیز و خونریز
یکی گروه به تنزیه اعتقادی / دگر گروه به تشبیه اعتمادی
یکی از جبر و دیگر از قدر گفت / یکی فرقی میان جبر و قدر گفت

خیال یار اگر همدم نباشد / برای ریش دل مرهم نباشد
مرا آنچه در دولت آرزوی خیالست / ترا با او بمعنی اتصالست
خوشا آنک تو مانی و خیالی / خیال مهوشی فرخنده فالی
فتاده مست و حیران بر سر راه / فرو پوشیده چشم از ماسوی الله
بپرور سرمایهٔ عاشق خیالی است / خیال یار را ره در وصالی است
خیال تو گر از ترکیب عاری است / مآل آن شهود ذات باری است
تحلیل خیال از اعتبارات / همی و تا رسی در حضرت ذات
تو تا خود را نسازی پاک از اوصاف / خیال تو بکلی کی شود صاف
چو تو صافی شدی صافی خیالی / ز خود ببریده با او در وصالی
ترا در بندگی تا پای بند است / خیال دوست در دستت کمند است
دمی گر بند هستیت انحلال است / خیال آنجا نماند کاتصال است
از آن رو در مقام تعبد الله / ترقی را با کان کرد همراه
در رفم دگر بنگر که چون گفت / که با این علم نکن محض ترقی گفت

یکی گفت از حلول و اتحادی / یکی راه در تناسخ اجتهادی
ز سوفسطایی آمد نفی اشیا / خلاف جملگی ارباب انظا
یکی را معتمد نص و ظواهر / یکی رفته ره تاویل ظاهر
یکی را اکثر فکرست و برهان / یکی را ذکر و کشف و ذوق و وجدان
همه در راه او جویای توحید / خطای هر یکی حصرست و تحدید
نبی چون جمله را در استی خواند / نشاید این چنین بر جمله افشاند
فن مذهب که در وی اجتهادست / ره تحقیق آن جستن جهادست
بگیر از جمع جمله مذهبی خاص / مشو محصور در شخصی ز اشخاص
هیولایی بعقاید و دو صورت / صفای محض و خالی از کدورت
گرفته از ظرف راه میتخ / هیولاوار با جمله یکجا
همه با همدگرشان شین باشد / ز تو اصلاح ذات البین باشد
چو جمع جمله عقاید و سیوم شد / ز نه عقائد و دو نه افزون نه کم شد
که این امت چنانکه هم نقلست / به پیشینیان مطابق چون نعل دو

تمثیل

حقیقت آب و ظرف آن اعتقادست / بوفق اعتقادات اختلافات
نه رنگست آب را از خود نه اشکال / ولی از ظرف گردد مختلف حال
شود که زرد و گه سرخ و گه اخضر / مربع گردد و گاهی مدور
چو ظرف عارف از رنگست بی رنگ / به هر رنگی کند جمع این همه رنگ
هیولایی است از صورت مجرد / نمی گردد به یک صورت مقید
در اخبار آمده کایزد تعالی / در آید در قیامت در تجلی
بصورتها شود بر خلق ظاهر / برای ابتلای آن مظاهر
تو پنداری بلا آنجا تمام است / بلای خاص در یوم القیام است
تن آنجا شد نمایان در بلا اوست / چو فردا جان نماید مبتلا اوست
بدین معنی بر اهل بصایر / مشیرست آیت تبلی السرایر
بوفق کثرت آرا و انظار / شود ظاهر بصورتهای بسیار
هر آنکو صورتی را شد گرفتار / چو بیند غیر آن افتد در انکار

نماندکان همه اقرار و انکار — شود بر یک حقیقت جمع ناچار

کند حق در دگر صورت تحول — فزاید در وی اشکال و تشکل

در آخر صورتی کو بد گرفتار — برو ظاهر شود اید باقرار

نماندکان همه اقرار و انکار — شود بر یک حقیقت جمع ناچار

منافاتی در این و آن نبوده — یکی را قدح کرده هم ستوده

نقد را نچه منکر گشته از وی — شده محروم و هم مانده در غی

همه انکار از آن باشد در اشخاص — که دارند اعتقاد صورت خاص

نباشد پس عارف حصر و تحدید — پرستد مطلق اندر عین تقیید

بهر صورت که بر وی جلوه گر شد — باقرار آمد و زان بهره ور شد

هر آنکو گشت غرق بحر اطلاق — شد از وهم قیود ذات صور طاق

شود در ره بنور حق موید — پرستد مطلق اندر هر مقید

منافاتی ندارد مطلق رنگ — باسپید و سیاه و سبز و خود رنگ

تحقق را بلندی عین پستی است — که هر دو مظهر یک نور هستی است

بر حق بین چه پستی چه بلندی — که از حق هر دو دارند ارجمندی

هر آنچه دیده از مغز تا پوست — تجلی جمال حضرت اوست

وجود است آنکه موجود حقیقی است — حقایق با ملک اندر وجه باقیست

سوال

چو موجود حقیقی یک وجود است — بعالم منشا کثرت چه بود است

جواب

بداند هر که در عقلش تقدم نیست — که کثرت در وجود و در عدم نیست

ولی ز آمیزش این هر دو با هم — نماید صورت کثرت بعالم

جهان چه بود کفی بر روی آبی — که چون شد منفرد گویی حبابی

حباب و کف بمعنی عین آبست — که از خلط هوا در پیچ و تابست

چو رفت از وی هوا نبود بجز آب — تعینها ازین گونه است دریاب

وجود آب و هوا در وی عدم شد — جهان چون کف ازو در پیش گم شد

کف دریای هستی روح پاکست — کف دریای روح این تیره خاکست

جهان جسم و جان پس از دو کف نیست — وجود کف بجز عین تلف نیست

جهان چون از عدم پیرمایه دارد | بروانا چه قدر و پایه دارد
دو کف بر هم زن و بجهان فرس را | ز پیر بیرون کن این چندین هوس را
سر از باد هوا اگنده خوش نیست | دماغ از باد نخوت کنده خوش نیست
حباب از زنکه باد آتش افسری داد | پر آتش ابادا دیگر داد بر باد
جهان چون از عدم سرمایه دارد | بروانا چه قدر و پایه دارد
چو ممکن سر بسر هیچ است در هیچ | بجز واجب همه هیچ است در هیچ
نه موجود و نه معدوم است امکان | چنین کالا بها گیرد چه امکان
جهان در بود و نابود است مستور | چون خطی در میان سایه و نور
ظهور است و بطون آن نور و سایه | جهان از هر دو شان بگرفته مایه
در افزونی و کاهش کان ز وحدت است | جهان هر لحظه باشد در کم و کاست
بهر دم ز انقباض و انبساطی | جهان را سطح شود از نو بساطی
همیشه این دو دریا در تلاطم | خط امکان گهی پیدا و گه گم
میان این دو بحر آن خط نابود | چه سرمایه تواند دید و چه سود
جهان معقول و حق محسوس گفتند | نکو گفتند ولی معکوس گفتند

نهان هم اوست از جلیت ذات | همو معقول و محسوس اندر آیات
خرد چون بگوید از رطب و یابس | که در عقلش نبود جا که در حس
جهان و هر چه در وی تار و پود است | ظهورهای انوار وجود است
وجودی جلوه گر در جمله اطوار | همی شود و رو همی شود ایر در ادوار
یکی اندر هزار آینه ظاهر | یکی باشد هزار او را مظاهر
همه یک نور و یک جلوه است و یک ذات | تفاوت در شئون و اعتبارات

تحقیق منشأ کثرت

اگر چه هیچ کثرت نیست در ذات | بسی دارد شئون و اعتبارات
همه با ذات در وحدت یگانه | چو شاخ و برگ و گل در عین دانه
بهر رتبه که یابد اختصاصی | شود هر شان از او مجلای خاصی
گهی در برگ ظاهر گاه در گل | گهی در گل من حیث هو الکل
ز تجدید ظهورات و ز تکرار | شود در رتبها کثرت پدیدار
چو محجوب این حقایق دیده و آثار | تو هم گرد انجا ذات بسیار

نداند کس تعدد های ثانی | همه محوند بحید فی ثنانی
ز تکثیر مجالی و مظاهر | نیابد کثرت اندر نور ظاهر
اگر صد درج شد مرآة خورشید | تعدد ناید اندر ذات خورشید

تمثیل

ببین آن یک نفس کز دل برآمد | به چندین شکل و صورت اندر آمد
بهر مخرج که گردد اعتمادی | شده حرفی بمعنی چون عمادی
ز ترکیب حروف آنگه کلم شد | کلامی زان کلم هم ملتئم شد
لغات مختلف ترکیب بی عد | کند اوضاع او بی حصر و بی حد
دگر ز الحان و از نغمات و آوازان | شود اوصاف او بی حصر و پایان
نگر گر گویی این انواع و اصناف | نباشد جز دم صافی ز اوصاف
و زینجا پی بری در سر وحدت | به نفی وحدت اندر عین کثرت
ز یکدم کز تو در دم شد مفصل | هزاران گونه شد صورت مشکل
دم تو اینچنین باشد در اطوار | دم رحمن چه خواهد کرد ش دار

دم رحمن گهی کش انبساط است | نفوس علم و عیش یک بساط است
جهان را شاید ار گویی کلامیست | که از انفاس حمانی پیامیست
معانی روح و لفظ آمد شهادت | مثال آن صورت ذهنی در آلت
بسایط حرف و ترکیبش موالید | عرض الحان و وزن و مد و تشدید
بود انسان کلام الله ناطق | که عاجز شد ز نطق او مناطق
جهان نور جان تا عالم حس | کز و بیرون نباشد رطب یابس
از آن روزی که افتادی درین دام | بنور حس گرفتی الف و آرام
بحکم کثرت احکام و آثار | شدی از فطرت اصلی نکوسار
چنان سلطان وهم اندر ربودت | که این کثرت بذات اندر نمودت
چو چشم حس ره آثار دارد | حقیقت را بدو تابع شمارد
برو بگشای چشم جاودانی | که تا متبوع و تابع را بدانی
طلسم چشم بند رسم و عادت | ترا مانع شد از گنج سعادت
نخست از رسم و عادت مستغنی باش | پس آنگه محرم گنج خفی باش

جهان عکس است چون معکوس بنمود | چه معکوس است کان معکوس بنمود
تقابل شرط عکس است و مقابل | بعکس اصل میگردد مشکل
تو منکوس آمدی در راه تمییز | از آن معکوس می‌بینی همه چیز
بعلم اندر نهادت باز گونه است | تو عکس آب بین چون سرنگونست
نرفت از تو بموجودیت این شین | که وفق علم باشد صورت عین
نه بینی آخر الامر ای برادر | چگونه سرنگون بینی ز مادر
کنون هم آنچنانی یا فزونی | که در چاه طبیعت سرنگونی
در اسلام ار بیابی استقامت | شوی آنجا بمعنی راست قامت
بود حشر تو هم بر صورت راست | که جان در دار عقبی معنی آراست
وگر در طبع تو مانده این نگونی | در آنجا ظاهر آید سرنگونی
نخواندی در خبر قول پیمبر | که کافر سرنگون آید بمحشر
درین تا تو محبوسی و منکوس | نماید راست در چشم تو معکوس
شود روز قیامت بر تو ظاهر | که چون نیست اصل و فرع این مظاهر

اشارت

اشارت

طلوع نور جان از مغرب تن | کند حال قیامت بر تو روشن
رجوع جان بمرگ مردمان شرط | رجوع شمس در مرگ جهان شرط
تن تو ظاهر و جان تو مخفی است | چو جان ظاهر شود تن محو و منفی است
حقیقت در تعینها نهان نیست | نمود آن تعینها جهانست
ازین مغرب چو طالع گردد آن شمس | جهان گردد کان لم تغن بالامس
ظهور تن نشان دارد نیابت | ظهور جان نگارستان غیبی است
ظهور ظلمت غیر این زمین است | ظهور نور حق در یوم دین است
همه این عکسها آنجا شود راست | که عکس این جهانست آن جهان راست
شود ظاهر آنچه نفس امر است | بدانی کاصل و فرع این جهان چیست
فراید حکم وحدت بر مراتب | نماید معنی والله غالب
وگر روزی بمرگ اختیاری | شوی ز احکام ما لوفات عاری
همین جا بینی احوال قیامت | شوی ایمن در آن روز از ندامت

بمحض لطف حق یابی خلاصی / ازین کج بینی و این کج پلاسی

ازین احوال و این احکام و آثار / نماند در نظر پس تو دیار

جهان گردد بحق نزد تو پیدا / نکویی شد بعالم حق هویدا

بحق بینی جهان در حق شناسی / اگر برعکس گویی کج قیاسی

تنبیه

نمود کثرت از تجدید و تکرار / ز نافرمانی و همراهیش دار

تو گر شیطان و همراه ای بفرمان / شود روزی بدست تو مسلمان

چو او یک ره مسلمان تو گردد / بود روزی که درمان تو گردد

تو هم درمان گری هم درد و درمان / دوای درد تو در تست پنهان

ثلث کافر ده همچون سنگ خاره است / شراب حب ذاتی را شراره ست

برار از وی بزند علم ناری / بزن در خرمن هستی شراری

چو رخت کثرت وهمی بسوخت / چراغ نور توحیدت برافروخت

ره کثرت قریب الفهم باشد / قریب الفهم عین وهم باشد

در آن فکری که گشت از وی بی کهل / تو بر خود می کنی آسان بی جهل

نمای یافتن واللّه و بالله / ز وود و هم در برد الیقین راه

وجوب و ممکن و هستی تابع / تو زین سه دیدنی در سلک رابع

اگر بیرون کنی زین جمله خود را / نبینی غیر از آن جز نور احد را

خودی خود برون افکن خدا را / نه خود را بلکه خود گفتن خدا را

ترا پای از همه بندی خلاص است / بجز وهم خودی کان شان خاص است

چو وهم هستی تو از تو برخاست / بجای تو همانچه بود برجاست

فنای نفس شرط معرفت نیست / ولی دید غواشی مصلحت نیست

فرو شوی از خود این گرد غواشی / وزان پس هم خدا داند چه باشی

شوی واقف ز سر اسم اعظم / بچشم مردمان گردی مکرم

سوال

چه باشد اسم چه بود اسم اعظم / شب قدر از چه معنی شد معظم

جواب

حقیقت کان بوصفی شد معین / باسمش نام کرده اند اهل این فن
ز فرق ذات و وصف اعتباری / حقیقت در مراتب گشت ساری
بهر اسمی بود یک رتبه قایم / که فیض او از آن اسمست دایم
همان اسمست مبدا هم معادش / همو در آمد و رفتن مرادش
همو قبله همو معبود و مسجود / همو وجهه همو مطلوب و مقصود
ترا زان رو بهر اسم اعتصام است / که در تو اسم اعظم را مقام است
حقیقت ها و اسما و اشخاص / تعینها یکایک پایهٔ خاص
وزان ظل الله آن انسان اسمی است / که ظل جمع جمع جمله اسماست
در اسما و مراتب اسم اعظم / نخستین رتبهٔ ذاتست فافهم
بود آن شان کلی عارض ذات / شده ساری در اطوار سویات
شود این رتبه در قطع منازل / در آخر نشاه یک انسان کامل
چنانکه دارد آن مجلای اول / شمولی بر شئونات مفصل
در انسان هم همه جمعند و یکرنگ / از آن انسان بود با فر و فرهنگ

همین معنی بود سر نصارات / وزین رو حق بود وارث ابات
ز فرق و جمع شد در گرد و دور / نخستین رتبه با انسان برابر
وسط گرچه از تغایر گشت بیتره / شود آخر باول یک وتیره

قاعده

ظهور سر اول در او آخر / بسی دارد ز امثال و نظایر
ببین سیر شجر کز حبه برخاست / دگر خود را بشکل حبه آراست
موالید از عناصر گشت موجود / بوقت انحلال آن شد که می بود
ز نطفه گشته این اخلاط ظاهر / دگر نطفه شده در منضم آخر
وگر اشکال تکسیری کنی حل / ببینی سطر آخر عین اول
تجلی عما اول مقام است / تجلی پسین هم در عما است
حدیث این کان و آیت حشر / بر تو این دو معنی را کند نشر
ولی این جمله در اطوار رتبت / که در ذات اول آخر مساوست
اضافات و نسب زین اعتبارات / همه محو آمده در حضرت ذات

اضافات ارچه گویی نفس امرست   حقیقت زاعتبار جمله عاریست
ولکن سستی در اسقاط اضافات   که نفس الامر هم محوست در ذات

تحقیق معنی لیلة القدر بر وفق حقیقت انسان کامل

زکلیات اسما اسم دهرست   زمان از تحت او جاری چو نهرست
هویت میشود در دهر ظاهر   چنانک اندر زمان باقی مظاهر
همه سال و مه و ایام و ساعات   در اسم دهر هستند محو آلایات
بود دهر آن مقام جمع و مجمل   شده در روز و سال و مه مفصل
دگر در طی یک شب گشته پنهان   چنان کان کلی اندر انسان
ازان این جمع در شب گیر دایم   که مجمل موطن سترست و ابهام
تراهم کار در ظلمت تمام است   که پس الماء و طین انسان نام است
شبی که دهر در وی گشت ظاهر   شب قدرست با انوار باهر
دران شب نازلست آیات شان   چنانک جمله شان باد در انسان
نخستین شان ارواح مکرم   پس و بالا در ایشان روح اعظم

قرین است اول و آخر درین شب   موافق باطن و ظاهر درین شب
ندارد هیچ امری اندرو هجر   سلام وصل باشد تا دم فجر
شبی کاندروی این آیات جمع است   بچشم اهل جمع ان شب چو شمع است
ازان یک شب فزون از الف شهرست   که مجلای جمال اسم دهرست
هویت دهر را مظهر است در پوست   که جمله مراتب مظهر او ست
بود هر اندر زمانی جلوه گر شد   هویت مظهر او معتبر شد
تویی چو آن هویت را مضاهی   شب قدر از تو میگردد مباهی
تویی الفصه اسم الله اعظم   شب قدر از وجود تو معظم

دگر ۵

شب قدر جهان بگذار و دگر کش   شب قدر تو لوش ... قدر کش
ترا در دو رستی از پس و پیش   چنین یکشب کجا باشد بپیش
حقایق جمله یکجا جمع گشته   همه پروانه و تو شمع گشته
شبی از سال و ماه و هفته بهتر   شبی از صد گل اشکفته خوشتر

تو ای روح و ز دوی گشته نازل
منور ساخته جمله منازل

ز خورشید خرد آن شب به از روز
مصابیح شعاع چهره افروز

تو از صبح اجل ناگشته بیدار
ز بزم این شبستان بهره بردار

غنیمت دان شبی را گر بی هجر
دمد تیغ جفا کش از مطلع فجر

ز صبح شیب ما تن می سپراید
که وقتست آفتاب جان براید

خرد از عرش دل همچون جرسی
پی رحلت زده هر لحظه کوسی

تو کی خواهی شدن زین خواب خوش سیر
در آ در رود می که دیر شد دیر

پیره کن نقد خود بگذر ز پستی
ز قدر خویش آگه شو که رستی

هلال تو ز قدر تو شود بدر
تو قدر خود بدان اینک شب قدر

تو در اندازه خود نارسیده
نداند قدر تو هیچ آفریده

بدانش نفس خود را محترم کن
نه قدر خود بیفزا نه کم کن

کسی کز حد خود بیرون نهد پای
ز نه یک قدم افتد بصد جای

نشاید گر رسید قدرت بافلاک
بخواری دیدن اندر ذره خاک

مکاه از قدر کس در ارجمندی
کز آن کاهش ترا نبود بلندی

وز آنچه از قدر کس دیدی بگو نیست
کز آن گفتن نخواهد قدر تو کاست

فزایی قدر کس در تو فزایند
دگر کاهی هم از قدر تو کاهند

ز مردم کاستی بهر فزودن
هر آنچه کاستی خواهی درودن

ادب با خلق و با خالق نگه دار
که از خلقت شود خالق نگه دار

بنفس خویشتن هم با ادب باش
رهین قدر این نقش عجب باش

تو پی سنگ گل این باغ پر خار
برای آب و نان خود را مکن خوار

ملیس از کاسه های اهل تلبیس
در مردم مزن دیوار خود لیس

بهر در از چه گردی بهر نانی
ببند و نانت آنکو داد جانی

بهر در آب رو ریزی پی نان
وز آنچه آمد در انبار و انبان

ازین دریا کفت پر در نگردد
نماند آب و انبان پر نگردد

توان بهتر گزین شین شناعت
چو عنقا جا کنی قاف قناعت

سوال

چه باشد معنی سیمرغ و قافش
کز آن موطن نباشد انحرافش

جواب

بود سیمرغ شان پیکی حق — ز فارغ بالی از هر قید مطلق

عقاب عزت اندر پر کشیده — بوحدت خانه قاف آرمیده

نبوده هیچ یک ز اعیان و اکوان — جز آن یک ذات و الآن کما کان

احد بر وحدت خویش است مطلق — اگرچه کثرت از وی شد محقق

یکی هرگز نخواهد گشت بسیار — وگر چه صد شود از روی تکرار

نکاهد وحدت خورشید باهر — که گردد در هزاران ذره ظاهر

بود آن قاف کمال قابلیت — کز و حق راست در کل فاعلیت

یکی در کل کند تاثیر و ایجاد — چنانک واحد اندر کل اعداد

بود این وصف وحدت شرط تاثیر — نیاید بی سبب چیزی ز تقدیر

یکی مرغست سیمرغ اندران قاف — گرفته حکم او از قاف تا قاف

فرازنده وز قاف اعتکافش — وز و هرگز نبوده انحرافش

هر آن مرغی که در کون و مکانست — همه پرورده آن آشیانست

همه سلطان و مرغان بنده او — اسیر آن رخ تابنده او

همه در پرده مرغان پرده او — همه زنده وگر نامرده او

بغیر خود ندارد احتیاجی — نه با هیچ آفریده ازدواجی

نه مادر نه پدر دارد نه فرزند — نه با کس ارتباط عقد و پیوند

ندارد انس با هیچ آفریده — ز مردم رسته با خویش آرمیده

جدا از جمله و با جمله حاضر — نهان از جمله و در جمله ناظر

نبوده هیچ مرغ او بوده با کام — نباشد هیچ او باشد سرانجام

خلل از کارگاه ملکتش دور — زوال از بارگاه عزتش دور

روانه کرده مرغان در ممالک — همه مملوک و او بر جمله مالک

بهفت دستور داده هفت کشور — بسی سرهنگ و سردار و لشکر

از و سیمرغ در عالم روانند — بدان سی جمله مرغان پی روانند

چو آن سی سوی او گیرند آهنگ — برآیند از خم وحدت یکرنگ

اگر صد مرغ ور سیمرغ باشد — چو سوی او رود سیمرغ باشد

نه او سی گردد و نه پیشی شود تنگ | ولی بر خیزد از ره پرده چنگ
هر آن نقشی که در مرغان صحراست | همه یک رسم آن نقش دل آراست
چو بوقلمون بهر رنگی شود در رنگ | درون رنگی نه غیر از رنگ بی رنگ
ز حکم اوست در مرغان همه شور | بهم پیوستن و از هم شدن دور
وزو دارند سیر و سیر و جنگ | وزو با همدگر در صلح و در جنگ
وزو شوریده گشتن در بهاران | وزو نالیدن اندر شاخساران
وزو شان خوش خرامی تیز بالیست | وزو حکم حرامی و حلالیست

سوال

حلال صرف مطلق در جهان چیست | حرام محض مطلق را بیان چیست

جواب

حلال صرف در عالم وجود است | کزو ممنوع نبود هر چه بود است
وجود آن رحمت عام الهیست | که هستی بخش معروف و مناهیست
جهان جسم و جان [illegible] | غریق رحمت رحمانی اوست

بهر سو ابر انعامش گهر بار | بجای گل شده جای دگر خار
اگر نیک و بد است و گر گل و خار | بهستی در یک رنگند ناچار
سیاه و اسفید این و خنده خار | ز یک خمند و از یک کارخانه
اگر مومن بود ور بت پرستست | سرشت طین هر یک زان دو دستست
اگر شیطان اگر نور فرشته است | بدست رحمت رحمان سرشته است
پس دگر در قضا خشنود گردی | بساط اعتراض اندر نوردی
رضا پیش آوری بر وفق تقدیر | قضا را جز رضا دادن چه تدبیر
ترا در تن ز نیک و دل بسی هست | درو جز نیک تو چه قهر نیست
بخوب و زشت عالم با دل تنگ | گهی در صلح باشی گاه در جنگ
چو یک دل راه صلح و جنگ گیرد | کجا سوی خدا آهنگ گیرد
بدی که حق بود شکایت قاضی | بدش دان و بود خوش باش راضی
چو آن کارش کنی بهر خدا کن | در اثباتش هم اثبات قضا کن
بهینا مظهر قهر و جلال است | نکوی مظهر لطف و جمال است

۲۲

رضا ده بر قضا در لطف و قهرش / زبان کوتاه دار از سبّ دهرش

رضا بر معصیت کفرست و عصیان / رضا بر وفق تقدیرست ایمان

محیط جمله دان ذات خدا را / مبادا این بی مشو منکر خدا را

هویت در معیت با همه شی / اگر نور و ضیا و ظلمت و فی

ولی تو زین احاطه وین معیت / مشو غره که هست آن بر سویت

دل یک ذره و خورشید انور / ز یک نور وجود آمد منور

ز عقل و نفس کل تا سنگ خارا / ز یک نور وجودند آشکارا

تساوی لازم فیض وجودست / تفاوت در کمال از فیض جودست

لطیفه

تفاوت هست اندر خلق رحمان / رحیمیت فزاید علم و ایمان

وجود ار چه ز رحمن مستدیم است / فیوضات کمالی در رحیم است

ز فیض خاص باید بهره مندی / که فیض عام ندهد ارجمندی

ز قول خواجه بشنو رمز پنهان / که از رحمن الف دزدید شیطان

ز رحمن مستفیض اما رحیم است / که بی بهره را اسم الرحیم است

رحیم ار چه ز رحمن یک مدد یافت / ولی اسم رحیمش هیچ نه یافت

یکی ذره ندیده هیچ از کف برون تاخت / از انجا برد و انجا هیچ در باخت

جواب سوال دوم

حرام محض مطلق درک ذاتست / که در روی خلق را حکم ممات است

منزه ز اعتبار شی و لاشی / بکنه ذات او نا برده کس پی

بدرگاهش خلق پستی تا بلندی / همه بر خاک عجز و مستمندی

ز ما هر کس که ظاهر یا نهانست / ازان پرده نشین در بی نشانست

بصر ز ادراک او در روسیاهی / بصیرت هم در ادبار و تباهی

تبصره

بصیرت را قیاسی از بصر گیر / در شان وصف جامع اصل تصویر

بصر در صورت حسی بود تیز / بصیرت در معانی صورت انگیز

بمعنی مانعند از درک ابصار / بصیرت نیز از ابهامی شود تار

کمال قرب و دیگر شدت نور | سیوم فرط لطافت اینت مشهور
چو نزدیکی کند مبصر به دیده | شود نور بصر از وی رمیده
بدین گونه که نور خور بود فاش | ندارد تاب دیدش چشم خفاش
هوا گرچه در اول دیده گردد | چو دارد لطف تن پوشیده گردد
ز حق زانرو بصیرت بی‌نوا است | که در وی هر چه معنی بر کمال است
تو از نفس تو نزدیکتر او است | که او مغز است و هستی تو چون پوست
ترا با او کجا امکان دید است | که با تو اقرب از حبل الورید است
بدیده پیدا نیستان هر چه دید است | وز دیدار دیده ناپدید است
ز نزدیکی حقیقت از تو دور است | حجاب نور او فرط ظهور است
ز انوار جمالش گرچه فاش است | خرد در پرده مانند خفاش است
صفات سبعه کانوار جلالند | ظلال نور او ذات بی‌مثالند
ظلال آن در افلاک مقوس | بود خورشید و ماه و خمس و خنس
تو گر خورشید دیدن در حجابی | ز نور ذات حق چون بهره یابی

حقیقت را لطافت چون شعار است | لطافتها ز لطفش مستعار است
بسیط است از نقوش اعتبارات | خلاص از قید احکام و اضافات
از آن بر نور او اسما دلیل است | که دید کنه ذاتش مستحیل است
نه بیند چشم تو بی پرده آن ذات | که تو آنجا شوی محو اشعات
وگر با پرده بینی خود نه ذات است | که دست آلود احکام و صفات است
هر آنچه دیده آن رتبه او است | حق اندر وی نهان چون مغز در پوست
از آن گم گشته در راه صوابی | که از حال مراتب در حجابی
اگر عقد مراتب را کنی سل | شوی در دین و در دانش مکمل
بدانی که دو عالم پرده او است | شوی هیچ تو واقف هم از مغز و هم از پوست
بعین وحدت از کثرت بری بو | بدانی سر جزو و کل کما هو

جواب

چه جزو است آنکه او از کل فزون است | طریق جستن آن جزو چون است

سوال

تو انسان جزو دان کز کل فزونست / که عالم هست کل وین بازگونست
بصورت جزو و در معنی بود کل / فزون بر کل و همی در تناول
نباشد جزو و کل در رتبه ذات / که کثرت هست ز آثار صفات
اگر چه کثرت از وحدت نمونه است / ولیکن نعل مرکب بازگونه است
تو خود واپسه گرفتی راه آثار / تقید جزو و کل گشتی گرفتار
اگر صد سال پویی این خم و پیچ / بجز دوری نیفزاید ترا هیچ
ز هر حالی درآید حالتی نو / ز هر شکلی فزاید مشکلی نو
وگر یکدم روی بر عکس این سیر / رهی در نور حق بی زحمت غیر
شهود مجمل از عین مفصل / کند این جمله مشکلهای تو حل
تو پنداری که انجاده وجودست / که هر یک زان بیک صورت نمودست
یکی زان ده تصور کرده انسان / محال آمد برت افزودن آن
~~ماکی~~ وهم و یکد زین خیالات / بهم شکل نبات و عزی و لات
عوالم ~~جو~~ از یک فرد نیست / که در دریای وحدت چند و چون نیست

نمایان صد و لیکن جمله یک تن / چو یک خورشید از صد گونه روزن
تعدد در مراتب باشد و اسم / چو اعیان و عقول و صورت و جسم
جهان چون هست در معنی مراتب / مراتب چون نسب قایم بصاحب
بنزد گر بکروی از راه اتقان / که انسان عالم است و عالم انسان
مراتب در پریشانیست عالم / ز روی جمع نامش گشته آدم
نسب را چون یکی ذاتیست ابدا / تفاوت چیست جمعا و فرادی
وگر گویی تفاوت شد مسلم / فزونی از چه رو دارد بعالم
ز من بشنو بتحقیق و بتجمیل / که هر جمعی بود افزون ز تفصیل
ببین احکام ارکان و موالید / که هیچ آمد بترکیب و تنضید
موالد را که جمع و انثر است / فزوده وصف خاصی کان فزا جنست
مراتب را نگر کان نیز پنجست / که هر یک فرع آن پوشیده گنجست
چهار از وی بود مانند ارکان / بود جمعیت آن جمله انسان
چنان کز جمع ارکان در موالید / مزاج افزود و مایل شد بتوحید

حیاتی شد پدید و فایض از آن ذات — که گشت آن مبدا کل کمالات
در انسان هم ز جمع آن مراتب — ز راجی گشت حاصل بس عجایب
وزین وحدت که افزود از تفاصیل — فزون شد وصف مرآتیت کل
جهان را چون مرتب گشت ارکان — برآمد آدمی چون گوهر از کان
اگرچه انسان چو حیوان جسم و جانست — تفاوت از زمین تا آسمانست

تبصره

شعوری که عالم نام کردند — بنام آدمی اتمام کردند
ز تعدیل اندرو یکسان همه چیز — چنانک رفته ز ارکان وصف تمییز
چو یکسان گشته در وی جملگی شان — بهر شانی شده ظاهر همه شان
ازین رو شان کلی را مضاهیست — وزین رو حق شناسان او مباهیست
چو نوع آخر آمد در تنزل — شد او در طور هستی جامع کل
حجاب انتخاب نشاتین است — برتبه برزخ الحضرتین است
سر او آسمان تن چون زمین است — بجان عقل کل و روح الامین است

دلش در طور هستی لوح آیات — چنانکه نفس او لوح محو و اثبات
بدانش نسخه ام الکتاب است — بمنطق مظهر فصل الخطاب است
طراز خلعتش تشریف لولاک — خلافت نامه اش انا جعلناک
مسخر بهر او افلاک و اجرام — مبین نزد او آیات و احکام
شده مخدوم و مسجود ملایک — امین مخزن کل ممالک
گزین عالم و سر خیل درگاه — مقیم بارگاه لی مع الله
شده بر تخت عزت بهر او فرض — طراز تاج ظل الله فی الارض

جواب

چه باشد معنی انسان کامل — سلوک او چه باشد در منازل

سوال

بود وصف کمالیت در انسان — میانه بودن از هر وصف و هر شان
حنیفی ملت است انسان کامل — نگردد هیچ در اطراف مایل
ز هر حکمی که در غیب و حضور است — وسط گیرد که آن خیر الامور است

نگردد هیچ وصفی غالب وی | نه حکم هیچ رتبه جالب وی
بود در حکم هر وصفی و حالی | فراخ رتبه اش را اعتدالی
نه روح و جسم را باهم تغلب | نه وهم و عقل را باهم تعصب
تن و جان و عیال و دشمن و دوست | از و بگرفته حظی کان حق اوست
بخلق آمیخته چون به نشازه | نموده در میان رفته کناره
نه در اخلاق او افراط و تفریط | نه در اطوار او تلوین و تخلیط
نه مغضوب و نه ضالست و زپیم | که سیرش بر صراط مستقیم است
ز جمله وصفها با وصف خاصی | ندارد هیچ فر بید اختصاصی
به بیت الخاص عبدالله مقیم است | نه عبدالقاهر و عبدالحکیم است
چو وحدانی شد از اضداد آزاد | تجلی هم بدو وحدانی افتاد
بهر وصفی تجلی می‌کند نور | چو وحدانی شود نور علی نور

دقیقه

چو انسان جامع اطوار آمد | حقایق را از و ناچار آمد
بود انسان از آن محبوب شیئی | که جمعند آن همه در نشأه وی
حقایق جمله از وی در تکاپو | نمی یازند ببریدن از خوی
یکایک برده سوی جنس خود وی | زده دست طلب در دامن وی
نعیم و ناز و درد و محنت و غم | بدو گفته که با من باش همدم
خواص خاک و باد و آب و آتش | گرفته دامن او در کشاکش
گهی از روح روح او را تنسم | که از دلجویی طبعش تبسم
گهی سوی خودش خوانده فرشته | گهی شیطان شود در وی سرشته
همه از بهر تحصیل مقاصد | برای او نشسته در مراصد
کمال آنست کین جمله تجاذب | در او باشند بر وجه تناسب
نگردد منجذب در مرصد خاص | نگردد منحصر در مقصد خاص
نشیند در فراز قاب قوسین | نه از کون اندر و رنگ و نه از بین

تنبیه

نه هرچه افتد برانجا نام انسان | بود در صورت و معنی از این سان

حقیقت باشد انسان کامل / مجازست آنکه بر کلیت شامل

برای نار پستان نام مردم / چو بر سر سبزه باشد نام گندم

نه پستان دانه و صافی نه از گاه / ز وصف گندمی کی باشد آگاه

تو هم تا گشته‌ای از لهو و بازی / نه انسانی و گر باشی مجازی

جواب سؤال دوم

سلوک و سیر انسان در مقامات / همه رفع قیود هست و اضافات

درین ره زاد تو تقوی و مرکب / فروغ آتش عشقست فارغب

تو بودی شاهباز عالم پاک / نشیمن ساختی بر مرکز خاک

در اوج قدس پس جمعیت بودت / ز وصف چندی و چونی مبرا

پس اندر علم جا کردی و در عین / شدی روح و مثال و جسم پرشین

دگر ظاهر شدی اندر موالید / دگر در صورت انسان بتجدید

بنزول منزل اینجا در ظهورات / ترقی در قیود و اعتبارات

هر آخر نشاه شد کثرت مکمل / شدی با وحدت اول مقابل

بهر یک یک ازین کون شهر و شور / شدی از اصل خود محجوب و مهجور

عیاذا بالله از مانی درین دام / بکم آهی شوی افزون ز انعام

شوی گر حبس این عنصر منزل / بمانی دست بر سر پای در گل

بغل نفس روز چند مغلول / با خر طمع دیو و دد و غول

برو ای ساده دل رو با خدا کن / امانتها باهل خود ادا کن

تو تا بار امانت را حمولی / ظلومی در حق خویش و جهولی

قاعده

بر تو عارضست این جمله اوصاف / بباید کرد خود را از همه صاف

نخست آنها که کردی استفادت / حیوت و علم و قدرت بود و ارادت

دگر آثار و افعال مجدد / که تفصیلش ندارد حصر و فی حد

چو در معراج تحلیلی نهی پای / بباید طرح کرد آنها سراپای

نخست آثار و افعالی که داری / همی بین فانی اندر فعل باری

در آنجا فارغ آیی ز اعتراضات / شود جانت خلاص از جمله آفات

دگر از اختیار خویش مردن | یکلی خویش را با حق سپردن
در اینجا از رضا مسعود گردی | بهر چه آید ز حق خشنود گردی
پس آنکه کردن از قدرت تنزل | که تا حاصل شود حق توکل
دگر از علم خود هم بریدن | ز دانش رستن و حیرت گزیدن
شدن آخر ز هستی در تجرید | که تا بینی صفا و ذوق توحید
چو فانی شد یکلی هستی تو | بلندی یافت یکسر پستی تو
ترا در راه حق نبود خسارت | درین تجرید داری صد تجارت
مبارک بادت این بازارگانی | که گر یک داده‌ی صد ستانی
ز فانی رسته و بگرفته باقی | رسیده از می اندر وصل ساقی
وجود قلب داو اکسیر فایق | بدل شو به بین قلب حقایق
بوام از تو بود نابوده بودی | که تا یابی از آن سرمایه سودی
تو نوکیسه کسی شوریده کیها | معاذ الله ازین نادیدگیها
غنی مطلق و از بنده در وام | گمان بد نگر از بنده خام

کسی در وام دادن کی ملوم است | بدان گونی ظلوم و نی عدوم است
زنا بود و ز بود هر چه بود است | نه زانش از زیان و نی سود است
غرض آنکه شود وصف تو مبدل | در آخر شاه گردی بی زوال
در آن روزی که گردی زین سفر باز | بوصف خاص حق گردی سرافراز
حیوتی یابی از حق خالی از موت | و زان علمی که ایمن باشی از فوت
شوی هم قادری از عجز آزاد | مریدی زاضطرار آسوده و شاد
ولی اینها همه بر حسب حالست | که از بنده خداوندی محال است
بدو بینی ولی در چونی و چند | بقدر خود نه بر قدر خداوند
ورینجا کن قیاس علم و قدرت | که تا واقف شوی بر حق قدرت
سفر اینست اگر داری سر راه | ز سیر حسن الی الله تا من الله
ز جنس هستی خود دست بردار کن | سفر کن از خود و در خود سفر کن
تو گر در لطف جوهر همچو آبی | کی کاندر سفر آیی گلابی

تمثیل

گلابی را ز گل بگرفته استاد
گذر بر روی چون گلبرگ کی تو افتاد

ز رشکش آب واهوش از روان شد
بجای اشک سر تا پا روان شد

ز تاب دل درون را پر جدل ساخت
برون چرخش عماد و غنوه می تاخت

که تو گرچه ز رفعت بر سمایی
نه که در اصل فطرت جنس مایی

اگرچه از روی وضعیت کلانی
ولی در ذات خود همچو من ادانی

مرا بر خاک تیره باشد آرام
ترا آرام که روی دل آرام

خدا را تا یکی زین خویش بینی
وزین کم حرجی و بالانشینی

ترا این عزم چرا این ال علالا
فروتر گو نشین زین قدر والا

گرفتم بر دو فرما بن وان نشست
فزونی حلیت بر ابنای جنت

جواب این نکته اگر همچو در سفت
گلابش در جواب این گفت خوش گفت

که من جنس توام لیکن در اینجا
بسی طی کرده‌ام ادوار و اطوار

ز روئی کز برت بود انتقالم
همیشه در حلول و ارتحالم

نخستین مرحله در دور طول
بخاک تیره رفتم در منزل

اگرچه آنجای تیره پیکران بود
درو گنج لطایف بی کران بود

ز ارکان جامع مظهر ترابست
نه بینی شاه مردان بوترابست

گرفتم نقد ان تنزل کماکان
وزان گوهر که حاصل شد دران کان

وزانجا جاذبی زا جذبه‌ای باری
مرا در ارتقامی کرد یاری

گران آتش نکردی یاری دل
مرا آنجا چه بندی پای در گل

وزانجا چون گذشتم در مراتب
چه گویم تا چه دیدم از غرائب

درخت و شاخ و برگ و غنچه بودم
بهر طوری از آن وصفی فزودم

درین جا گر فزون شد در تب بار
ولی خالی نبود از خار اغیار

دگر ره چون از این منزل شدم دور
بدیدم عالمی پر بهجت و نور

شکفته گشتم از خرم نسیمی
که از خلد برین بودش شمیمی

گلی گشتم بگلزار نکویی
در اوج حسن و لطف و تازه‌رویی

جهانی بار رخسم در عشق بازی
بسید بر تاج غرو سر فرازی

دل مرغ سحر از من پر از داغ
هزار افغان زده در طرف باغ

بدرپیش عاشقی دمساز با من | باو راد سپهر همراز با من
اگرچه دیدم انجا غو سپیار | ولی نشکی بداز نزد یکی خار
بی کفت ار بود همسایه بدبخت | بلند اثر او نه بند داز درخت
ازان کلبن جو باری مقتبس شد | ز خارم رخت بر بستن هوس شد
درین بودم که دست رحمت یار | مرا بکرفت و دور افکند ازان خار
چو دید از حشمت و عزم سرافراز | کرفت از من لباس نخوت و ناز
کشید از سر نخواری افسر من | کرفت آن باد نخوت از سر من
ببرد از من باتش رونق و تاب | شم شد نشت و جانم پر تب و تاب
نظاهر کفته کین تعذیب و نارست | نهان خنده زنان کین لطف یارست
چو در خود یافتم زین کونه پستی | بریدم دل بکل از خودپرستی
مرا اتش بیالا رهنمون شد | ز عقلم رهبر راه جنون شد
کثافتهای من از من جدا کشت | لطافتها هم از جنس هوا کشت
رها کردم بکلی صورت خویش | نماند انجام را وصف کم و بیش

مرا چون دید از خود کشته فانی | بداد از وصل خویشم زندگانی
وجودی یافتم بهتر ز اول | شده اوصاف من یکسر مبدل
همان صورت که بودم باز دیدم | در اوصاف کمالی بر مزیدم
شدم سوی شه از شهباز کشتم | کبوتر رفتم و شهباز کشتم
نخست آبی بدم و ز دست استاد | فرودم طبع خاک و آتش و باد
مزاجی دارم اکنون خاص از آن آب | بدو همره خواص جمله اطوار
نه آن آبم که می دیدی ازین پیش | دو باره زاده ام از مادر خویش
کواه از من درین معنی چه خواهی | پس است بوی خوش از خویم کواهی
تو آن آبی که داری پای در کل | من آبی هم زمان نو کرده منزل
توی در استوی بو ماه مغبون | منم در راه جانان پست و مجنون
تو آب صافی و از اوصاف عاری | من اسپی با هزاران طور طاری
شد اندر من قرون از شهر بصاف | در اطوار سفر صد کونه اوصاف
اگر در وصل جانان پیشم از تو | مکن شوریدگی چون پیشم از تو

چو از آمد شدن جان تو سرمست / شود گر پایه قدرت برین پست
برون ننهاده کام از شهر خویشش / چه برخورداری از کام دل خویش

سؤال

چو جان در شهر جانان وطن داشت / چه مقصود اندرین آمد شدن داشت

جواب

نهان بود اندرین ویرانه گنجی / طلب کار آمد او را جان به رنجی
همیشه گنج در ویرانه باشد / رموز عشق با دیوانه باشد
بود در در صدف یاقوت در کان / سواد حرف نور معنی آراست
سیاهی نیست ملت الحر است / سویدای دل ایزد را مقام است
جهان جسم اگرچه تیره گون است / بجمعیت ز هر عالم فزون است
بمعلومیت از کل است اکمل / که محسوس است و معقول و مخیل
برو تحقیق انه غنی کما هو / ز الرحمن علی العرش استوی جو
اگرچه از بهر رحمن عرش ما وا است / دل غم دیده کان اندر جا است

نمی گنجد زمین و آسمانش / دل مؤمن کند در خود نهانش
درآمد جان درین تاریک خانه / که زان گنج نهان گیرد نشانه
چو گیرد صید خود شهباز گردد / وزان راهی که آمد باز گردد

تمثیل

درآن کان گنج پنهانی ز امکان / ظهوری یافت در اطوار اکوان
ز هر جانب هزاران گنج اسرار / ز رخ افروزان برون آمد استتار
درآمد بحر هستی در تموج / عیانی شد بحکم ترتیب و تدرج
نخست از عقل کل کانجا قلم گشت / بلوح نفس کل آنها رقم گشت
برای گنج نیک دفتر گرفتند / برات هر کسی ز انجا نوشتند
رسید آن روز از آن سبحات خاص / بدست جان تو یک گنج نامه
که در روی زمین ویرانه هست / در آن ویرانه خلوت خانه هست
در آن خلوت یکی سنگی سیاه است / بزیر سنگ سوی گنج راه است
چه گنجی گنج شاهی و کیانی / در آنجا هفت خم خسروانی

یکی پر گوهر خورشید هنجار	یکی دیگر پر از لولوی شهوار
چه گوهر یکی چون شب چراغی	چه لولو هر یکی چون چشم زاغی
در آن گنجی دگر کان بی قطار است	ز زر سرخ و سپید سکه‌دار است
هر آنچه در زمین و آسمان نیست	همه در طی آن گنج نهان است
بر آن گنجها طلسمات عظیم است	بگردش هفت پیر ماری مقیم است
طلسم هفت جوش و مار هفت سر	ربوده چتر و از افسر از سپر
طلسم و مار از آن گنجند مانع	بود شرط طلب رفع موانع
بکش مار و بهم بر زن طلسمات	زدی بر دی و گر نه خود شدی مات
تو گر زان گنج برخوردار گردی	بملک خود سپهر و چتردار گردی
بود ویرانه‌ی صورت دل تنگ	سویدای دل سودای [illegible]
حقیقت در وی آن پنهان خزانه	صفات سبعه خم هفت گانه
طبیعت مار و بر خم آن طلسمات	صفات اوست و آن هفت از آفات
حسد حرص و غضب شهوت اصولند	که از ارکان و اخلاط فضولند

و زین حرص و بخل و با حسد کین	غضب با کبر دارد عقد و کابین
کند شهوت بهر یک کارسازی	همین هفت است اصل زشتکاری
کبایر نیز کاصل هر گنه بود	پیمبر موبقات سبع فرمود
در دوزخ به پیش کان نیز هفت است	که در وی هر کسی زین هفت رفته است
ز ترک آن بجنت هفت راه است	در هشتم ز فضل اله است
ز پیشتر رحمت حق بر غضب بود	که جنت را دری ز دوزخ افزود
چو جان را سوی ویرانه گذر شد	وز آن گونه نشانها با خبر شد
ز شادی کف زنان میگفت با بخت	که اینک شاهی با تاج و با تخت
ولی انجا نبودش دستیاری	نه سازکار نه استادکاری
ز پهلوی چپش کان جنب دنیاست	نشو نفس قدسی چهر آراست
در او آویخت با او گشت پیوند	ز نیک روزن دیگر روی فرزند
وز ایشان شد قوای بی بها	بوفق قصه آدم در آنجا
ز تو ظاهر شد آن معنی ضرورت	که در آدم بمعنی بود و صورت

ازان این قصه در عالم سمر شد / که فرزند خلف سیر پدر شد
چو جان دیدان کمال فر و فرهنگ / بسوی گنج نهانی کرد آهنگ
نخستین آن مار طبع آمد از پیش / که هست او دشمن هر ملت و کیش
نهفته زهر باطن هر کاری / نموده از برون نقش و نگاری
بباطن همچو مرگ بی امانی / بظاهر چون نگارستان مانی
جهنم پیمان شهوت گشته محفوف / دل کوتاه بینان کرده مشغوف
طبیعت در تو دجالیست منکر / که هم با مال و گنجست و هم اعور
به پیش چشم چپ دنیا گزینش / که ممسوح است چشم راست بینش
بدو همره برای دیو راهی / ز شهوت دوزخ جنت نمایی
سواره بر خر دنیای طناز / بلهو و لعب هر سو در تک و تاز
ز رعنایی هزاران نقش بروی / دل پیاده دلان افکنده در پی
چو ان مار اینچنین رعنا گری کرد / نهاد دیو خود را چون پری کرد
برفت از دیدن او نفس اموکش / شد آن پیوند ماها او را فراموش

ز تسویلات وهم آن سر توده / بچشم او چو نی شکر نموده
چو جان دیدان پری را مایل دیو / بر فقش آگهی میداد از آن ریو
بیرمان کویی و شیرین بیانی / خبر دادش از آن زهر نهانی
بحسن دعوت او را کرد یاری / که تا دادش بر آن عهد استواری
دگر از تیغ لا بر فرق آن مار / چنان زد کو سه پاره شد از کار
خصال بد مبدل شد باضداد / ظهور دا [illegible] در جای پیدا
طلسم گنج مخفی خود همین بود / چو گشت آن مار قفل گنج بگشود
گرفت آن گنج را با شادکامی / ز میدان برد گوی نیک نامی
خرامان سوی شهر خویش شد باز / به پیش خویش و بیگانه سرافراز
برست از مرگ و دایم شد حیاتش / صفات الله شد جای صفاتش
ز بی تسبیع و بی حصر نشان یافت / مر آنچه از وصف بیرون باشد آن یافت
درون هر کسی زین گونه گنجیست / ولی زان مار بر روی در دو رنجیست
نه گل بی خار و نه گنجیست بی رنج / حذر زین مار اگر داری سر گنج

بد و مکر و کرت یکذره هوش است | که او گندم نمای جو فروش است
بروی دام ریزد دانه چند | درارد نفس را و هم اندران بند
رود جان در پی نفس تبه کار | بنجیر ان ببین کردد گرفتار
شنیدی آدم و حوا و ابلیس | وزان دانه خوری وان مکر و تلبیس
بهین انجا که روح و نفس است ازو هم | نگردند پس نکو از قلت فهم

ذکره

تو مرغ زیرکی لیک از پی کام | بظاهر دیدنی افتاده در دام
هوای دانه کرد از دامت اعمی | نبی فرمود حب الشی یعمی
شد آدم در هوای دانه در بند | تو آن بهتر که گیری از پدر پند
گر آدم زاده ترک هوا کن | هوا بگذار و طیران در هوا کن
شقی گز تعس دوزخ طبع دونست | ز تاب آتش دوزخ فرونست
ز یک آتش که از شهوت فرو زد | هزاران خرمن طاعت بسوزد
بهر یک کام کایی از بی کام | بناکامی کشاندت ذو صد کام

اگر تو بند زنجیر او فتی | که از شهوت شد در گردنت زه
بذلت بنده شهوت مرید است | ازان سیاه بنده کو زر خرید است
نکشته دل ز بند شهوت ازاد | کجا گردی ز گنج فقر دلشاد

سوال

چه فقر است آن که فخر خاص و عام است | سواد الوجه فی الدارین کدام است

جواب

ترا فقر ان زمان فخر است کز صبر | وجود او کند فقد تر احبر
ز هر چه کاینات از تو خفا بل شد | همه تاریکی ات نور ازل شد
شود نعم البدل کاهیده تو | نشیند حق بجای دیده تو
بود این فقر از قرب نوافل | که بی بصر درین باب است نازل
درینجا فقر فخر و روسپید است | که از هستی خود نا امید است
چو او ناظر بود از راه هستی | برابر نبودش جز نور هستی
نه بیند غیر نور هستی دوست | ازان رو روسپید درگه اوست

چو گردد قرب او قرب فرایض / شود اندر سواد الوجه خایض

شود حق را بصر وز نور امکان / سیه بیند رخ اعیان و اکوان

چو زان رو ناظر این دو جهان نیست / سواد الوجه فی الدارین ازانست

درینجا فقر عین پرسیاهی است / که چشمش ناظر ملک تباهی است

تضرع

ز ممکن بی‌نیازی مستحیلست / که بر هستی او حاجت دلیلست

زبان حال هر ذره بزاری / کمال خویش میخواهد زباری

نه خجلت و نه عجز اندر افاضت / ز منبع خواستن ز حق اجابت

دعا دایم اجابت بر دوام است / همیشه کار حق انعام عامست

برو تصدیق این معنی فرو خوان / ز قرآن کل یوم فهو فی شان

حقایق هر یکی از راه خلاص / بحضرت عرض کرده حاجتی خاص

دعا از قدر خود ناکرده افزون / ز حد خود قدم ننهاده بیرون

چو بود انسان مرکب از حقایق / بهر جزوی زبانی ساخت ناطق

ازان رو از همه شان مستفیض است / بدین معنی دعای او عریض است

دل و جان و تن و نفسش طلبکار / همه بر عکس همدیگر بناچار

مراد هر یک آن یک را کمالست / نزد آن دگر نقص و وبالست

همه بر حسب ادراک ملایم / بجلب نفع خود استاده دایم

تنش را لذت حسی حیاتست / دلش را آرزوی وارداتست

لسان روح او از حضرت حق / نخواهد جز شهود وجه مطلق

لسان رتبه‌اش خواهان ازان ذات / شهود مطلق از کل شئونات

غرض از بود عالم جز دعا نیست / عبادت در حقیقت زو جدا نیست

دعای هر کسی در رتبه اوست / تو مجموعی دعای جمع نیکوست

نکرده رتبه تو بذل مجهود / دعای هیچ یک نبود ترا سود

ترا با مال و با مکنت چه کارست / چرا جانت ز جنت بی‌قرارست

ز حق حق را طلب رو با خدا کن / بحق پیوند و قطع ماسوی کن

حرامست آخرت بر اهل دنیا / حرامست این جهان بر اهل عقبی

برآمل الله این و آن حرامست — که جانش عاکف بیت الحرامست
نه این دارو نه آن دارا زبی او — سواد الوجه فی الدارین ازان روست

صفت درویش و کیفیت درویشی

خوشا درویشی و خوش حال درویش — نه از بیگانه در رنج و نه از خویش
نگشته بهره‌مند از جمع اسباب — نه از نابودنش در رنج و در تاب
نکرده روی دل در هیچ مطلوب — نگشته بی نیاز الا بمحبوب
بد و هیچ از بد و نیکو نبوده — و گر بوده ازان او نبوده
نگشته طالب معدوم از آن تیش — که موجود از برش گیرد پی خویش
نظر کرده بعبرت در همه شی — ندیده غیر حق را مالک وی
خوشا آندم که تو نیز چنین باشی — غنی مطلق و درویش باشی
دو دست از خود چون دیده گشته — بکنج خلوتی بیخود نشسته
بدست دل گرفته دامن دین — کشیده پای در دامن تمکین
دگر ره رفته از غیرت در آدم — رها کرده دل و دین را بیکبار

زده چنگی نه زان ره گز بر او پست — بدست بیخودی در دامن دوست
دگر از بیهشی بیهوش گشته — بکلی واله و مدهوش گشته
شراب بیخودی در سر گرفته — ز قید این و آن را بر گرفته
فشانده دست و دامان از نعمگاه — نه از دست و نه از دامن خبردار
درین منزل اگر کارت رود پیش — بدست خویش پلنی دامن خویش
کسی در ملک دین فرمان مطاعست — که از دعوی و معنیش انقطاعست
نه بند ملکت و خیل و سپاهست — نه اندر آرزوی مال و جاه است
رها کن مال کان عین ملالست — برای از جاه کان چاه و بالست
دو گرگ گرسنه در گله میش — ز مال و جاه به در دین درویش
تو تا از عامه دامن در نچینی — کجا در زمرهٔ خاصان نشینی
برو بنشین بکنج و گوشهٔ خویش — قناعت کن بآب و نان خویش
نشین در لب دهان بسته چون خاک — که بر گرد تو گردد چرخ و افلاک
صدف پسان شو که گردی معدن در — تن ساکن دهان بسته دل پر

زبادغیر رشته باخدا باش — وزان پس در طریقت مقتدا باش

سوال

که باشد مقتدا و پیر ره کیست — طریق پی روی مقتدا چیست

جواب

کسی در راه دین پیرست و رهبر — که باشد حکم او حکم پیمبر
مرید از وی بهرچه مهتدی شد — دران معنی نبی را مقتدی شد
بعلم ظاهر و باطن محلّی — حقیقت را شده مرات و مجلی
بداند آفت نفس و علاجش — تواند کرد تشخیص مزاجش
برای مستعدان موفق — شود از وی ره روشن محقق
مریدی شیخ‌دان باید ز احباب — که با پیغمبران کردند اصحاب
چنان باید بود در پی روی بود — که اصحاب نبی را با نبی بود
نبی را هست دعوت بر اصالت — برای شیخ بر وجه نیابت
میان این و آن در هر زمانه — بجز این فرق نباشد در میانه

برای عالمان امت خویش — همین گونه بشارت داده از پیش
پیمبر در این معنی چه خوش سفت — که شیخ امتش را کالنبی گفت
بداند هر کرا عقلی دلیلست — که شیخ و عالم اینجا یک قبیلست
نبی و شیخ رهبر راه اسلام — تو خواهی شیخ گو و خواه عالم
نه شیخ جاهل و پنداری عالم — زمانندی بپیغمبر بر دبو
خلیفه مظهر مستخلف اوست — در او ظاهر شده از مغز تا پوست
نگشته ظاهر و باطن معتبر — کجا باشد کسی شبه پیمبر
ضعیف العقل از تعدید اسما — تو هم کرده کثرت در مسمی
گروهی را بعالم کرده تعبیر — گروهی را بشیخ و مرشد و پیر
همین نام و همان نام همایون — ز وضع اصلی خود برده بیرون
نهاده نام عالم بر فریقی — که غیر از نقیشان نبود طریقی
همه اثبات خویش و نفی غیرند — تبه و هم در تردد و پسرند
نه انصاف و نه اظهار صوابی — نه قصد حق و تحقیق جوابی

نه از تصحیح نیشان بلندی / نه از تطهیر باطن بهره‌مندی
نه مکر دیو دانستن نه بندش / نه در بند علاج نفس و پندش
روان کرده ز هر جا سطر چندی / وزان رو کرده با هم ریش‌خندی
ز ینبوع التقی ناگشته شارب / بجز تکفیر ارباب مشارب
شده محو اشارات و مواقف / نگشته بر رموز شرع واقف
گزیده حرف چندی از زخارف / براحیای علوم و بر عوارف
فریقی سعی در تحریر کرده / محالی چند را تصویر کرده
نبشته بر متون شرح و حواشی / فزوده در غطا و در غواشی
معطل کرده مردم را ز حکمت / ز دلهاشان سترده نور فطنت
براه قابلان بنهاده دامی / بروی آن دو دانه تنگ و نامی
هر آنکو اندران دام اوفتاده / فسرده گشته بی کام او فتاده
دگر زه نام شیخی کرده اطلاق / بران کز جهل باشد در جهان طاق
شعار دین مدار شید کرده / جهانی را بدان در قید کرده

در شهرت بعزلت بر گشوده / بر تمهید اسباب دنیای فرسوده
دل از خاصان حق یکباره کنده / صلای عام در عالم فکنده
بعام و خاص عالم گشته ممتاز / بهر جانب مریدی ترک و تاز
معقد کرده بر سر شمله نغز / سر از حکمت تهی چون جوز بی مغز
برنهاده دام زرق و پالوس / بگردن بسته طوق نام و ناموس
فغان از دست این مشت تبه کار / کز ایشان گشت شیخی در جهان عار
دریغا کافتاب شرع و ایمان / شد اندر پرده‌های رسم پنهان
عبادتها مبدل شد بعادت / نهان گشت از عمل نور سعادت
نمانده هیچ حکمی در شریعت / که نالودست از شوب طبیعت
فقیهان کین مجلدها نبشتند / محایل و حیل در وی سرشتند
قضات و والیان از بهر تزویر / بجان پویان ره تفتیش و تغییر
گشاده رشوه حق کرده پامال / بهانه قول ماوردی و قفال
محدث در ره تضعیف و تعلیل / سیه کرده ورق در جرح و تعدیل

ز فرط احتیاط و خرده بینی — بسی رد کرده ز اخبار یقینی

مفسر در قفا پیر از زواید — نبشته دا اهل از اصل فواید

برای صحت قول الهی — شواهد آورد از ابیات واهی

سرشته معنی آیت ز خامی — به مالا یعنی بحث کلامی

مشیخت کان نصیحت بود و ارشاد — هزاران رسم با او گشت بنیاد

کنون آنکس ولی و شیخ وقتست — که ربطش با عوام الناس سختست

عصا و سبحه زنگارنگ گشته — همه بی فر و بی فرهنگ گشته

گرفته سبحهای دانه دانه — دو بلور و عقیقی در میانه

عصای نغز و عاج آبنوسی — بر و بر بسته زنگ پند روسی

ردا و جبه و آداب سنت — همه آلوده زنگ رعونت

تو زین افعال رست خجلت آمال — قیاسی گیر بر احوال و اقوال

امام و شیخ تو قرآن پسند است — رسوم و عهد و بیعت قید بند است

نصیحت در ره دین شرط پیری است — جز این آیین و رسم گول گیری است

نه خلوت خواه و نه نور کرامات — نه خواب و واقعه نی کشف و حالات

قدم در راه زن تنها فی الله — هوای طبع را در خود مده راه

خلاص تو در اخلاص است آتش دار — هوای نفس را با دین مکن یار

خرد دیدار تو دین را با هوا جفت — از آن حد ما صفی دع ما کدر گفت

تو تا در بند حظ خویش باشی — کجا در راه حق درویش باشی

تو از هستی خود گشتی کم و کاست — فنا شو از وجود اینک ره راست

سوال

فنا چبود بقا بعد الفنا چیست — ز باقی نقل در دار البقا چیست

جواب

فنا از هستی خود مرده بودن — بقا از وصف باقی زنده بودن

ز سطوات جلال و هیبت دوست — فنا گردد ترا هم مغز و هم پوست

همه اوصاف خود معیوب بینی — وجود خویش را مغلوب بینی

نگردد هستی نابوده پامال — کجا یابی صفا و ذوق این حال

برو یکره درین وادی سفر کن / ز فکر دنیی و عقبی گذر کن
قبول ورد مردم را رها کن / همه کردار خود را بی‌بها کن
بهر چه اید از خلق در قرب و حضوری / بدان مقدار از آن درگاه دوری
چه سود است از قبول خاص و عامت / چه حاصل شد بگو زین ننگ و نامت
بعجب آرد ترا راه سلامت / خوشا احوال ارباب ملامت
بساط نیک‌نامی ناشده طی / کجا یابی قبول حضرت وی
چه امید از قبول مرده چند / چه بیم از رد این افسرده چند

صح البیاض — صح البیاض

پاس

ز مدح و ذم چه افزاید چه کاهد / نباید خیر و شر تا حق نخواهد
نصیب تو ز درویشی و شاهی / تبو واصل شود خواهی نخواهی
وز آنچه نیست در شان تو از گنج / به بیهوده مبر در جستنش رنج
درین وادی کسی را کر و فر هست / که آزاد از مراد نفع و ضر هست
نه در بند غم و نی در بند شادیست / که در عین مرادش نامرادیست

ببال همت از خود کرده پرواز / ز تاج بیخودی گشته سرافراز
شراب بیخودی او را بود نوش / که هستی را کند یکسر فراموش
نشنید در مقام بیدلی شاد / دل از رد و قبول مردمان آزاد
کشیده جرعه از جام اطلاق / قلندروش ز قید کفر و دین طاق
همه اعمال و احوال و مقامات / بر او قید راه و دام آفات
فنای تو هم از وهم است و پندار / فنا شو از فنا اینست دیدار

تتمه

چو کارت در فنا آید با تمام / بقا بعد الفنا باشد سرانجام
باوصاف الهی زنده گردی / باخلاقش خوش و پاینده گردی
ز بی یسمع و بی یبصر درین راه / بگوش و چشم باطن گردی آگاه
همه او باشد و تو پرده وی / همه خورشید و تو چون ذره [illegible]
ولی زانجا که سوء اعتقادیست / بگوئی کین حلول و اتحادیست
نظر کن فی المثل در عکس مرآت / که تا روشن شود این گونه آیات

ببین کان عکس را در صورت الست نه در وی اتحاد و نه حلولیست

شرح

فنا گشتن ز احوال عبادست نه کاندر ذات تغییری فتادست
برفع وهم وحدت شد محقق نه حق بنده شد و نه بنده شد حق
بقای تو بحسب حال باشد نه کز امکان ترا تر حال باشد
تران آهن که در نارش درنگ است نگردد نار اگر چه سرخ رنگ است
در آب از عکس انگور است یا سیب نیابد هیچ از دست تو آسیب
نشاید هیچ از آن انگور برخورد ولی زور ره بانگوری توان برد
ز باقی مجازی وصف امکان نمی گردد معرا اینجا کان
درین دار و در آن دار است محتاج اگر بر تخته و ر تخت و با تاج
وجود از بهر او نبود حقیقت نه دار البقا نه دار رحلت
ز فقد و وجدش آنجا هم نوال است ولی ایمن ز موت و ارتحال است
در آنجا بسته تر آمد نهادش ز تلوین راه در تمکین فتادش

سوال

چه باشد معنی تلوین و تمکین که دل را نیست خود یکلحظه تسکین

جواب

بود تلوین بمعنی انتقالی ز دیگرگون از حالی بحالی
ز صاحب دل بود تلوین احوال که دل در کثرتست و منقلب حال
شود در احکام کثرت سوی وحدت دگر ره باز گردد سوی کثرت
بصحو و سکر و غیبت در تنقل ترقی کرده در عین تنزل
مقام روح را تمکین قرین است که او در وحدت مطلق رهین است
چو دل گیرد ز ارواح روح جامی کند در رتبه تمکین مقامی
چو سالک شود تمکین محقق بماند در شهود وجه مطلق
بصدر دل نشیند لاابالی دل از اندیشه اغیار خالی
مقرب در حریم خلوت دوست پیسترده خویش را از مغز تا پوست

تشبیه

وگر گویی که این معنی محال است — که دل اندر تغیر لایزال است
بود روح تو جنت نفس دوزخ — دلت اندر میان مانند برزخ
ز جذب این دو در اقبال و ادبار — بود قلب تو دایم منقلب حال
ز من بشنو ازین شبهه جوابی — جوابی کو برد ره در صوابی
بود با صاحب تمکین تعالی — که هر دم آیدش از حق پیامی
دمی کش مرغ طبع آید به پرواز — نفس در دم بسوی خود کشد باز
ز نفس مطمئنه التفاتیست — ندای ارجعی زانجا نجاتیست
سروش غیب نگذارد که در وی — خرافات هوا گردد پیاپی
نگردد از فرط ربط و سرعت عود — زمامش را کف دست هوا قود
تردد گر چنین آید بخاطر — ترا آسان بود نفی خواطر
نگردد جان و دل زین گونه آشوب — ز کشف خاص خود یک لحظه محجوب
بهر نوبت که از کثرت شود دور — شود آن نور او نور علی نور
ندارد ته به ایمان نهایت — نه اندر سیر فی الله است غایت

ز تلوین کار تمکین با نظام است — فرشته است آنکه رهن یک مقام است
بهر رجعت فزاید در تو شوقی — فزاید شوق در کام تو ذوقی
نبی را بود از کثرت بدل بار — ازان بودی در استغفار صد بار
چو دل بر زورق شوقش نشاندی — ز سیر او فرشته باز ماندی
ز گردی کان بر آئینه نشیند — ازان آئینه ات تاری ببیند
نه دیگر بودت اندیشه زان گرد — که با گرد آینه روشن توان کرد

تمثیل

در آینه سه گونه پوشش آمد — ترا در دفع آن صد کوشش آمد
یکی گرد و دوم زنگ و سیاهی — که پوشیده است و جو رده بور با
جز این ترتیب است پوشش بر دل هم — یکی زانها بود مانند گرد
دوم عین انکه مثل زنگ باشد — سیوم زین انکه مثل سنگ باشد
هران آینه کز گردی شود تار — دم مردی در وا آخر کند کار
ولی چون زنگ شد دم نیست کافی — نگردد جز بصیقل پاک و صافی

وگر پوسید از آتش نیست چاره　　کجا صیقل پذیرد سنگ خاره
غضب دل راست کرد و شهوت غم　　شود زنگ ار گذاری هر دو باهم
فزون گردد بدل زنگ از بهانه　　زدودی ورنه خوردش موریانه
دلی کز زنگ فرقش احتجابست　　ز نور جمع مطلق در حجابست
بصیقل زنگ فرق اول جدا کن　　ز نور جمعش آنگه باصفا کن

سوال

چه باشد جمع و فرق اول بیان کن　　مقام جمع جمع آنگه عیان کن

جواب

بود جمع آنکه حق بینی بلا خلق　　نگردد نشئه ز تو پوشیده در دلق
ز عکسش فرق میگردد محقق　　که جمله خلق بینی و اصل از حق
شود این و آن باهم چو جمع است　　بنزد اهل بینش جمع جمع است
قوای عقل تا در کار باشد　　ترا از تفرقه ناچار باشد
تمیز عقل و حس تا زنده پیش　　نه بینی ذوق نور جمع در خویش
چو جان در نور ذات از ذوق نظاره　　تمیز و عقل و حس گیرد کناره

ز سبحات جلالش چون شود دوست　　بسوزد عقل را هم مغز و هم پوست
نماند در نظر جز پرتو ذات　　تعینها نهان اندر اشعات
ز جمعیت در آید در تو نوری　　بود زان نور جانت را حضوری

تذکره

نگردد جمع یکباره میسر　　که کم یابست این کبریت احمر
بروزی گر نبود ساعات بسیار　　نه دیگر ساعتی باشی درین کار
چو یابد جزوی از وقت این عیار　　کند در باقی اجزا سرایت
تصرف دارد اکسیر مروق　　در اجزای مس و ارزیز و زیبق
اگر چه افزون بود اجزا بصورت　　همه تابع شوند او را ضرورت
تو هم گر از طریق ارجمندی　　دمی چندی زنی در هوشمندی
در اوقات پریشان در فرو بند　　در آمیزی ز جمعیت دمی چند
کند آن دم در آن دمها سرایت　　بگیرد حیثیاتت رنگ طاعت
دم جمعیت چون اکسیر فایق　　که در دمها کند قلب حقایق
همه اجزا برنگ خویش سازد　　غنی را در زمان درویش سازد

زمان جمع اگر باشد چو یک برق — بسوزد تا ابد او صد خرمن زرق
ترا یک آتشی در دل نهانست — شراری سر زمان از وی عیانست
از و هر دم شود نوری پدیدار — چو برق افروزد و در دم شود تار
چنان مستغرق وهم و قیاسی — کز ان نور مبین بی اقتباسی

تمثیل

شرار از سنگ و آهن کم نباشد — ولی بی پرورش محکم نباشد
شرار آتشی کو بجهد از زند — نخست از سوخته گردد برومند
دگر در خرقهای نرم گیرد — وگر نبود همان ساعت بمیرد
دگر شعله زند در خار و خاشاک — نخست از خشک گیرد تا به نمناک
چو اندر کنده هیزم فروزد — اگر سنگ اندرو افتد بسوزد
نخست از دل فرا گیر آن شرارش — بحسن تربیت کن استوارش
چو آتش تیز گشت از خود بپرواز — تر و خشکی که داری در وی انداز
چو خود را سوختی از خشک و از تر — شهود حق شود بر تو مقرر

سوال

شهود حضرت معبود چه بود — توجه جانب مقصود چه بود

جواب

شهود حق تجلی حق را بدیدن — توجه سوی وحدت ارمیدن
تجلی حق ببین که تا باطل نبینی — ز حق بگذر ره را عاطل نه بینی
در اثبات حق و باطل شکی نیست — که حق در حق و باطل جز یکی نیست
منزه ذاتش از اشباه و امثال — مبرا وصفش از تغییر احوال
نه او با کس نه کس با او بپیوندند — نباشد بنده بر قدر خداوند
اگر گویم که چون مغز ست در پوست — سخن در پوست گفتن هم نه نیکوست
نماند نطق اگر بی پوست گویم — ندانم غیر از انکه دوست گویم
ندارد چشم سر تاب جمالش — بچشم دل ببین وصف کمالش
شهود حق همه دید کمالست — کمال ذات باری لایزالست
کمالی نه که از نقصان شود فهم — کمالی برتر از ادراک هر وهم

کمال مطلق است آن نور باهر | که گردد در کمال و نقص ظاهر
کمالات مظاهر وصف لایق | که فایض گردد از حق بر حقایق
کمال مردم از خوی دل اندوز | کمال گژدم اندر زهر جان سوز
کمال مومن از علم است و ایمان | کمال کافر اندر جهل و طغیان
کمال و نقص نسبی سوی واهب | کمال است و تفاوت نزد کاسب
کمال و نقصان از آن هست یکسان | تفاوت نیست اندر خلق رحمن
کمال و نقص نسبی در مظاهر | کمال محض اندر هر دو ظاهر
کمال او در کمال و نقص دیدی | بهر حد شهود حق رسیدی
کسی کو را توجه در کمال است | همه جا در شهود ذو الجلال است
توجه چون بر آن درگاه باشد | ز هر سو ثمه وجه الله باشد

تبصره

بود شرط توجه رفع اوهام | که حق بالاتر است از حد افهام
نیاسو چون دمی در راه تجرید | که کفر محض باشد حصر و تحدید

بر آوردن بمعنی مغز از پوست | هم اندر حق خود هم در حق دوست
درین جانب بتجرید از خیالات | در آن جانب باسقاط اضافات
ز دام هر دل آرامی رمیدن | بیک رو سوی یک سر و آرمیدن
کمال از خود سپردن همچو نقصان | نشستن در میان کفر و ایمان
تو تا خود را نسازی فرد از اغیار | نگردد جان تو منزلگه یار
ز دل بیرون نکرده نیک و بد را | نباشد در تو ره نور احد را
حریم دل بود خلوتگه یار | حرامست اندر آنجا یاد اغیار
چو دل یکتا شد آن یکتا در آید | به بی تمثال بی همتا در آید
میان جان و جانان ارتباطیست | نگهبانی آن در دل رباطیست
تو مربوبی و او رب مجید است | میان هر دو یک نسبت پدید است
بدین نسبت توسل کن بمحبوب | جز این هر چه آید از خاطر فرو روب
رها کن هر درونی و برونی | جز این نسبت کز و داری فزونی
جهاد اکبر تو این رباط است | ره فتح مبین زین ارتباط است

رباط اینست اگر هستی مرابط — مراقب شو مشو غافل ز رابط
وگر اندیشه بر تو آورد زور — بیاد مرگ کن اندیشه را دور
قساوت در دل از نسیان مرگست — زیاد مرگ دل را زاد و برگست
کسی کو را به عقل اندر رشاد است — زیاد مرگ در فکر معاد است
نعیم دایم و خسران کند یاد — کند منزل که گور خود آباد

سوال

معاد و مرجع انسان چه باشد — نعیم دایم و خسران چه باشد

جواب

معاد هر کسی هم مبدا اوست — که سیرش هست بر دور خط دوست
خطش را هست دوری در تسلسل — بدان دور اصل دوران در توسل
هر آنکو اندران دور است دایر — ز مبدا هم بمبدا گشت سایر
در آن دور از می که گشت گردان — خلایق جمله سرمست و حیران
یکی جامی زده از خود شده گم — یکی پیمانه یکی رطل و یکی خم

یکی خم خانه و خم در کشیده است — هنوز استاده در هل من مزید است
از آن دور زند این اجرام و افلاک — چو پرگاری بگرد مرکز خاک
نبات و جانور اندر تک و تاز — ز طوری کامده آنجا شده باز
هر آنکه از ساقی جامی چشیده است — دگر ره رخت خویش آنجا کشیده است
حقایق را که از اسما نوا است — بهر یک زان یکی را اتصال است
رود هر یک بسوی اسم خاصی — که در اصلش بد و بود اختصاصی
یکی را راه سوی اسم هادی — خلاص از هر بلا و نامرادی
یکی را میل جان سوی ضلالست — و زان هر لحظه در نقص و زوالست
یکی زاسم معز اندر سرور است — یکی زاسم مذل اندر شرور است
یکی را راه در لطف و جمال است — یکی را کار با قهر و جلال است
اگر اهل شقا و اهل نعیم اند — برفتن بر صراط مستقیم اند
هر آنکو راه دست راست پوید — ز لطف حق گل امید بوید
گروهی را شده در دست چپ بار — فرو ماندند اندر قهر جبار

نعیم دایم و حرمان همین است   ظهور خاص این در یوم دین است

بیان کیفیت معاد بحسب صورت بر وفق آنچه در معنیست

معاد معنوی اینست و صورت   بود بر وفق این معنی ضرورت

چو مرغ جان کند زین خانه پرواز   بسوی موطن اصلی رود باز

ندای ارجعی داوه بپاسش   شده عاری زتن وز ننگ و ناموش

بفارغ بالی افکنده قفس را   شکسته دیک پسودای هوس را

خلاص از خار خار غصه و غم   نه درد و دار و ونی ریش و مرهم

نخست اندر برازخ باشدش حشر   میان جسم و جان در جمع و در نشر

جهانی پهن کز سرشت وزیبا   در انجا صورتی گردد هویدا

سعید از برزخ علوی به به روز   شقی در برزخ سفلی غم اندوز

همه قایم بابدان مثالی   زاعراض و خواص جسم خالی

بدنها مکتسب زاخلاق و اعمال   زبیابی و زشتی مختلف حال

یکی تیره یکی چون ماه روشن   یکی چون گلخن و دیگر چو گلشن

درین شهانه شها ظلمت و نور   همانجا دوزخست و جنت و حور

سعید آنجا بود در روح و راحت   ببالین صفا در استراحت

بهشتی در نظر لیکن مثالی   زحوران جلوها اما خیالی

قیاس از خواب کن ایمن شو از فوت   نبی فرمود النوم اخو الموت

شقی زین گونه در دوزخ گرفتار   نه دست چاره بز نه پای رفتار

زغصه در درونش آتش تیز   دل اندر تاب حسرت دیده خون ریز

در ابدان مثالی خود شکی نیست   که ثقل و شامد اندر روی یکی نیست

بداند انکه در علمست راسخ   که هست این از تناسخ در فراسخ

بدنها نیز کاندر خاک تیره است   خراشان بر همین وجه و قبیره است

بدیشان لذت و زحمت در کار   حیات ذاتی از هر دو خبردار

تو گر محجوب و ممنوعی ازین دید   مشو کافر بنادانی و تقلید

تتمه

مراتب را در احکام و در آثار   تفاوتهای بسیار است هشدار

ظهور لذت و رنج اندر انسان   تبسکر خنده است و چشم گریان
چو در حیوان رسد این دو نواله   شود ظاهر نفیر هنک و نباله
ظهور لذت و رنج اندر اشجار   به پیر سبزی و زردی شد پدیدار
نشان لذت و رنج جمادی   نهانست از حواس و عقل عادی
ز ما پوشیده است از قید آلت   شود ظاهر بنزد اهل حالت
در احکام و مراتب خلط کردی   ازان در دین و دانش خبط کردی
رسوم کاین و فاسد گرفتی   قیاس غایب از شاهد گرفتی
نه واقف زین بیان هویت   نه از ادراک اسرار معیت
همی گویی که چون مردی جمادی   ز ادراک و ز احساس او فتادی
همی دانی که علم ذات حق   شود با جمله هستیها محقق
ز اسرار حقیقت در حجابی   ازان هردم در انکار صوابی
چه دانی سر اسرار جمادی   که ماندی حبس حس و عقل عادی
بدین افسرده فهم کند و کورت   کجا معلوم گردد حال گورت

لطیفه

خواصی کز موالید است ظاهر   جماد آن جمله را گشته است ساتر
امینی در جهان کی چون جماد است   که اسرار وجودش در نهاد است
فرو خورده بخود صد عالم اسرار   فرو بسته دهان با میخ و مسمار
وزو یک مرتبه کمتر نباتست   که در وی بعض آثار حیاتست
به برگ و بار و گلبرگ شکفته   نموده رمزی از سر نهفته
فروتر رتبه حیوان و انسان   که زیشان فاش شد اسرار پنهان
ولی انسان کامل در نهایت   درآید باز در حکم بدایت
شود چون خاک در دی خوار و مدهوش   درون پر کرده و لب کرده خاموش
تو در اول جماد آخر جمادی   بموت قهری و موت ارادی
امین بودی برون جستی از آن تو   بخاک اندر امین گشتی دگر بار
دگر ره چونکه تن بیدار گردد   سرایر سر پیدا اظهار گردد
ز نفخ صور شوری گیرد ارواح   شود جانها دگر مایل باشباح

کند ذرات تن را تابع خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تراع این و آن گیرد سر خویش
تن قائم بجان ایمن ز تفریق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نراج معتدل در حد تحقیق

تمثیل

هزاران ذرهٔ زیبق پیکدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیکو زر شود پیوسته باهم
نه خاک از زیبق و نی جان زر زرکم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دیدی حق بیار ایمان فی الفور
زاجزای لطیف خاک ازین پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مکون شد سموات از کم و بیش
بتلطیف از نیت روز قیامت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تن حشری بگیرد استقامت
لطافتهای پنهان در مطاوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهم پیوند و گردد پیسماوی
بر آن جان کو نشد در طبع طایف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نمی گیرد ز اجزا جز لطایف
ولی جانی که گشت از طبع متصل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگیرد از کثافت راه اسفل
رود آن یک سوی جنت منعم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دگر گیرد قرار اندر جهنم
اگر تفصیل این خواهی فرو خوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ احادیث نبی و آیات قران

تنبیه

چو انجا تابع معنیت صورت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صور بر وفق خلق آید ضرورت
بهر وصفی که غالب شد بر انسان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر اید صورت او هم بر انسان
اگر بر خلق انسانست قایم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بماند صورت زیباش دایم
وگر میرد بر اخلاق ذمیمه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگیرد صورت دیو و بهیمه
وزان قومی که گرد کینه گردند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بصورت چون دد و بوزینه گردند
همه صورت بوفق سیرت آید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو سگ سیرت بود پس سگ صورت آید
هر انکس را که باشد حس مطلق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معاینه نزد او گردد محقق
به بیند این صور در دار دنیا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنانکه دیگران در دار عقبی

سوال

بجنت حس مطلق بر چه وجه است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وزان حس هم بدین حق بر چه وجه است

جواب

حواس اول تعیداو فتادند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز شغل همدگر در احتجابند
نه بیند چشم آنچه بشنود گوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه گوش از نیش چشمت باهوش

نه شم از دید و نه لمسش بهره ور شد | نه ذوق و لمس از هم باخبر شد
ظهور سید شان کلی دوست | کند مغز ترا نمی نه پوست
شود در شان تو دایر همه شان | بهر یک شان شود ظاهر همه شان
کند هر حس تو کار همه حس | شود محسوس تو هر رطب و یابس
حدیث حس مطلق زین قبیلست | خوشا آنکش چنین حس توری دلیلست
کند حس مقید خدمت عقل | رسید مطلق بمجذوبیت عقل
کند بر نور او نور خرد زور | شود آن نور او نور علی نور
ز حکم قرب و بعد آزاده گردد | برای دید غیب آماده گردد
شود چشم تو عقل آیین زهی چشم | شود چشم تو معنی بین زهی چشم
چو دید ناظل اسم ظاهر آمد | در او این گونه معنی نادر آمد
فرو رفتست معنیها بصورت | ز صورت ره بمعنی شد ضرورت
چو فرد ادیت بر د باطن آید | دلت بر گنج معنی فاطن آید
شود ظاهر هر انچه بود مستور | شود مخفی هر انچه بود (هست) مشهور

چو معنی صولت صورت فرو خورد | ز معنی ره بصورت باید برد
نخستین مدرک اینجاست صورت | خرد حس را کند آلت ضرورت
حقایق را کند ادراک از آثار | بماند نفس امر پیدا در استار
چو اول نظره بر مغنیست از زور | شود نور خرد حس را قلاوز
شود معلوم آنچه نفس امر است | ولی در صورتی کو را ضرورست
معانی بین شود اما بصورت | که معنی راست از صورت ضرورت
چو بر معلوم خود صورت فرودی | همه ادراک تو آمد شهودی
ولی کشف بصر چون هست اجلی | کند جان در شهود او را تجلی
شود حس بصر زانرو مقدم | بوافی قوا با او شده ضم
هر انچه از دانشش در انتهامی | بدیده بینی احوالش تمامی
اگر چه آید ز راه دیده ملحوظ | مشاعر جملگی باشند محظوظ
بدین معنی بود دیدن تو خود را | بگیر این نکته وطی کن ورقها
ولی اینجا یکی رمز متین است | مر انقل وی از حق الیقین است
که بی پرده میسر نیست دیدار | ولی پرده کهی کم گاه بسیار

51

در آن عالم چو وقت رویت آید / ز یک پرده جمال خود نماید
ازان گفت آن رسول از شرح صدر / که بینی چون قمر در لیلة البدر
همه تشبیه کردن بهر آنست / که در یک پرده نور از مه عیانست
شعاع نور خور چون گشت نازل / نخستین رتبه در مه کرد منزل
بر او پرده اضافاتست و آیات / وجود ما از آن جمله اضافات
حجب چون شود مانیم از و دور / شود حق در ظهور خویش مستور
ور از هستی دوری گزیند / که ماند تا که بیند یا نه بیند
نه بی پرده نه پر پرده است از و سود / مگر بتوان حجاب پرده برآسود
اگر خواهی خبر از رنگ این خم / فکن اندیشه در سر سقاهم

سوال

چه باشد جا ز نهر آن موارد / سقاهم ربهم در چیست وارد

جواب

شراب نهرها نور صفاتست / که هر یک جدولی زان نور ذاتست

سقاهم ربهم ز انوار ذاتست

ص

تراچون حشر تن باشد ضرورت / دو جنت باید از معنی و صورت
بصورت میوه و حور و قصورست / ثلث زان گونه لذت در حضورست
بهشت معنوی نور تجلیست / شهود حضرت باری تعالیست
در او انهار ز انوار صفاتست / که هر یک جدولی زان نور ذاتست
دلت را لذت از نور صفاتست / غذای جان پاکت نور ذاتست
تمنی کردن حور از قصورست / بهشت جان طلب کان بی قصورست
طلب کن نهر آن وار ثباتی / تجلیهای ذاتی و صفاتی
تجلی صفاتی بی شمارست / ولیکن امهات آن چهارست

اشارت الی قوله تعالی فیها انهار من ماء غیر آسن

یکی نور حیات آن نهر آبیست / که آبادان کند هر جا خرابیست
حیات ار بنگری نور وجودست / که هستی بخش هر نابوده بودست
فیوضات وجودی همچو آبست / که بلدان عدم بی او خرابست
خراب آباد امکان بی وجودست / عمارت بند او نور وجودست

اگر نه رشح نور هستی بر اعیان
تبه گشتی ز خشکی کشت امکان

در امکان رشح فیضی کو چو نم شد
ز استادن گل الود عدم شد

درین نشاه چو شربت زاب تیره است
صفاتت هم بران وجه و تیره است

چو انهار جهان ساکن نباشد
نه دگر ماه او آسن نباشد

در انجا مشرب جانت شود صاف
صفای تو شود اضعاف والاف

هر انچه از رشح نور رشش ابدیست
ازان نهر حیاتش جاودانیست

کسی کو شربتش عین الحیات است
وجودش فارغ از بیم مماتست

بهستی حقیقی هست کردی
ز جام فیض او سرمست کردی

قوای تو شود یکسر مبدل
بهر صورتی گردی مشکل

فزاید در حواست فیض نوری
نماند حکم نزدیکی و دوری

ببینی انچه در حجمی ندیده
نه چشمی دیده نی گوشی شنیده

نگردد هیچ مطلوبی تو فوت
بکام دل رسیده ایمن از موت

اشارت الی قوله تعالی وانهار من لبن لم یتغیر طعمه

دو دیگر نور علم آن جوی شیر است
که طبع طفل دلها را بشیر است

بدو ظاهر شود آثار هستی
بدو جلوه کند اسرار هستی

ز پستان شیر چون بد طفل کم خوار
تو مر دانه قدح در زیر انهار

در انهار لبن تغییر نبود
ازان در کشف او تعبیر نبود

در انجا علمت از پستان فکر است
گل عرفانت از بستان فکر است

چو اندر نور فکرت شوب وهم است
ازان در علم تو تغییر طعم است

چو فردا یک قدح نوشی ازان شیر
نماند وهم را پیش تو تاثیر

ز هر خبری مجرد از لواحق
ببینی صورتی در علم سابق

حقایق را فرو خوانی کماهی
شود معلومت از مه تا بماهی

ز اعیان علم اسما را کنی حل
شوی در علم الاسما معول

چه لذتها کزین علمت دهد دست
شود هر لذتی در جنب آن پست

اشارت الی قوله تعالی وانهار من خمر لذة للشاربین

سیوم نور ارادت کان شراب است
که خمر این جهان پیشش سراب است

ارادت حبة السودا حبست / شراب عشق در وی لب بلب بست
ازان میخانه حب الهی / صلایی شد حقایق را کماهی
زیک جامش دو گیتی مست و مدهوش / خرد از جام دیگر حلقه در گوش
زشور شوق او اجرام و افلاک / بسر گردان بگرد مرکز خاک
می حب الهی بی خمارست / فراجش را منافع بی شمارست
مذاقش لذة للشاربین است / نشاطش حسرة للکافرین است
ظهور هر دو کون از نور عشقست / خروش بحر جو از شور عشقست
زشور اوست غوغای دو عالم / وزو در جان و دلها سور و ماتم
بهر نشاءه تراشوبست ازان می / نباشد هیچ دوری خالی ازوی
ولی اینجا ز شربش تلخ کامیست / صداع دایم و رنج مدامیست
جو از میل و غرض در وی غبارست / ترا در مستیش رنج خمارست
مزاج جان نگشته پاک از اوصاف / کجا یابی مذاق باده صاف
ازان تلخست از وی کام جانت / که شهوت می برد از کف عنانت

ازان شورش ندارد در تو تاثیر / که جانت را غرض کرده گلوگیر
چو در دار جهان آلوده گردی / ز هر میل و هوس پالوده گردی
می عشق آن زمان گردد ترا نوش / زیک جرعه کنی خود را فراموش
طهورست آن می اول پاک سازد / دلت را بعد از ان چالاک سازد
چه چیزیها که تو زان باده بینی / نقاب از روی عیش افتاده بینی
زجام وصل جانان مست و مدهوش / مفوش ما سوی گشته فراموش

اشارت الی قوله تعالی وانهار من عسل مصفی

چهارم قدرت و آن شهد نابست / که در شان وی آیت را انتسابست
شفا للناس و نیروبخش جانست / درا و آثار قدرت بی کرانست
ابیر نحل از انشان چاشنی یافت / در چیز یک نیرو بهم تافت
تو بی قدرت نه اما درین دار / ضعیف الخلقی در کار و کردار
مصفی نیست اینجا شهد قدرت / ازان ظاهر نگردد حق قدرت
چو یک شربت خوری زان شهد صافی / شود جانت ز هر علت مصفی

[illegible]

نماند در تو آنجا ضعف و پستی | تن و جانت بیابد تندرستی
بلندیها بر خود پست یابی | بهر چیزی که خواهی دست یابی
زهی دار سرور و شادمانی | زهی ملک مراد و کامرانی

اشارت قوله تعالی وسقاهم ربهم شرابا طهورا

سقاهم ربهم زینها فرو نیست | که آن بیرون ز حد چند و چون نیست
دمی کز خود شوی خالی بیکبار | نماید نور وحدت زو تو دیدار
کند بی پردگی اسم خاصی | بسر جان پاکت اختصاصی
شده بی دست اسمی باقی تو | ز تو بزدوده وصف باقی تو
اگر تو ظلمتی الحق شوی نور | وگر نوری شوی نور علی نور
اگر یک جرعه زان باده کنی نوش | کنی هم باده هم خود را فراموش
سقاهم ربهم کر مالک آمد | مقام کل شیء هالک آمد
برای وحدت آن وجه باقی | شود سلطان بدست خویش ساقی
بدو را آرد شرابی کز طهوری | ترا پاکی دهد از لوث دوری

زداید | ازآن

زداید از تو زنگ هستی تو | بلندی آورد در پستی تو
در آن می داروی بیهوشی دارد | بهر دوری دو صد مدهوش دارد
چو در تو جام بیهوشیش کند کار | عجب دانم بهوش آیی دگربار
تو بی تنگ تو باشی واصل دوست | گرفته مغز و بیرون رفته از پوست
باصل خویش واصل گشته هستی | زدوده نور مطلق ظلمت هستی
وجود عشق و عاشق محو معشوق | فروده پیکر عاشق صحیح معشوق
زهی عشق و زهی شور و زهی شوق | زهی دولت زهی لذت زهی ذوق

خاتمت الکتاب

خوشا کین جا تراز این می چشانند | ز تنگ بود خویشت وا رهانند
شوی اینجا و آنجا پاک از این شین | توان نام تو کردن حی دارین
بایمان یقینی ایمن از موت | باسلام حقیقی سالم از فوت
بایمان آمده ایمن ز هر بیم | مسلمان گشته و جان کرده تسلیم
به تیغ جانان جان سپرده | ز خوانش خون بهای خویش خورده

شهید راه حق از روزی خور یار | شهید حق ز روزی گشته بیدار
قتیل دوست را هم خونبها اوست | بهای خود خورد کان رزق نیکوست
چو نور روزی خور این گونه قوتی | سقاک الله که حی لایموتی
ترا زین گونه قوت لایموت است | چرا چشمت از پی هر گونه قوت است
قناعت کن بقوت لایموتی | بود کاخر خوری زین گنج قوتی
بجان می کوش تا داری مجالی | بدست آور درینجا ذوق و حالی
همین جا بهره گیر از ذوق و حالت | مکن این جمله را آنجا حوالت
ازین بی دردی و افسردگی چند | بدرد عشق خو کن روزکی چند
ز سوز عشق زن در سینه دردی | برآور از نهاد خویش گردی
بود زین گرد و یک مردی برآری | بمردی خویشتن را بر سر آری
ز علم احوالت افزون در فلاح است | که آن مصباح و این نور صباح است
ولی در دار کسب این دار اول | ترا بر کسب علم آمد معول
بدنیا از تو کسب و کار باشد | بعقبی وعده دیدار باشد

بدنیا کسب صبر و شکر باید | بعقبی حال صحو و سکر باید
بدار و هب شو در حال ارباب | که هست احوالت ارباب مواهب
در انجا حال تو عین صواب است | که جانت از غواشی بی حجاب است
بدار کسب نور دانش آموز | چراغی در شب تیره برافروز
چو فردا روز گردد تاب خورشید | ترا سازد غریق نور جاوید
شب اسرا که آن محبوب لولاک | لوای عز و رفعت زد بر افلاک
زخوان نعمت یزدان بر وی | دو جام آمد یکی شیر و یکی می
بنور فطرت آگه کردگارش | زمی بگذشت و شد شیر اختیارش
از آن شیر است امتش در جمله احوال | هدایت یافتند از علم و اعمال
چو می خوردی ز فرط شور و حالت | فتادی خلق عالم در ضلالت
برو در رب زدنی علما اندیش | مشو در بند حال ای مرد درویش
ز کسب خود مشو یک لحظه غافل | وگر حالی رسد دریاب حالی
چو با خویشی ز خویش و قتی مکن یاد | چو بگذشتی ز خود وقت تو خوش باد

نجات تو درین وادی بعلم است
ز دام شرکت آزادی بعلم است

ازان علمی که در وحدت بر افزاید
نه گز کثرت فزاید ظلمت و غی

ازان علمی که بخشاید حضورت
نه زان علمی که افزاید غرورت

ازان علمی که از هستی بکاهد
نه زان علمی که در نخوت فزاید

ازان علمی که بسیارد تیز بالت
نه کاندر آخرت گردد وبالت

نه هر علمی در انوار اسرار ه
نه هر بحری در و لولوی شهوار

چه دریاییست ژرف این علم توحید
که نه حصرش توان کردن نه تحدید

در آن دریا نجود کس پی ز سرده
قدم تنها وه در وی تا نمرده

بدان دریا درون درهای اسرار
بغواصی در و جانهای احرار

ازو در دست دل درهای و هاج
وزان دریا یکی این درة التاج

در ناسفته و نادیده رشته
نه کس خوانده نه در شعر نوشته

در دریا در و دریای معنی
وزو تابنده گوهرهای معنی

زری از کان معنی صاف و ارغش
لباسی بر وی از الفاض و دلکش

محک ناکاسته قدر بلندش
قبول ارجمندان سنگ بندش

عنایات خواص حق روا بش
خلوص نیت اکسیر فرابش

امید ست آنکه نقادان معنی
نظر در کارش اندازند یعنی

به بهبودیش همت بر گمارند
در اصلاحش قلم را رنجه دارند

بود کز راه این کاسید بضاعت
دعایی یابیم از اهل سعادت

چو طی گردد سجل روزگارم
بماند این ورق ها یادگارم

خداوند ابزال پس
ببخشا جرم ابر سیم سکین

بایمان ختم کن کنج حیاتش
بسان در زمرهٔ اهل نجاتش

غرض آنست کزین گونه دعایی
بیارد بر زبان اهل وفایی

نماند یاد خیری در میانه ه
نمانم من بماند این فسانه

چه میگویم غرض چبود درین راه
ز هر میل و غرض استغفر الله

الحمد لله اولا و آخرا
والصلوة علی محمد و اله اجمعین
م

ال ای ن ق هی ت و ب اشدب

ح دا لا ر ه ا شه ب ه ر ا د ل ک ن

ان د ا ی خ ح ا م ح ام لا ا ی ن ق هی

د ت و ت ا س ی د ب ح ن ا

۵۷

ای قران ل هی

آقای ادسیال